

برگزیده اشعار استاد بازار صابر





فرهنگ و تمدن کشورهای همسایه - ۴
« تاجیکستان »

برگزیده اشعار

استاد بازار صابر



انتشارات بین‌المللی الهدی

۱۳۷۳

انتشارات بین المللی الهدی



تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت، خیابان نیک رأی، شماره ۲۷

تلفن: ۶۴۰۶۲۶۱ - ۲۲۲۶۲۱۳ فاکس: ۶۴۰۶۲۴۰

نام کتاب: برگزیده اشعار استاد بازار صابر

نویسنده: استاد بازار صابر

به اهتمام: رحیم مسلمانیان قبادیانی

ناشر: انتشارات بین المللی الهدی

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۳

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت: ۴۵۰۰ ریال

حروفچینی و لیتوگرافی: انتشارات بین المللی الهدی

چاپ و صحافی: چاپخانه شرکت نیرو چاپ

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

جسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

مقدمه ناشر	الف
زندگینامه بازار صابر	۱

اشعار

از کتاب با چمیدن، با چشیدن

خودم را می برم بر دوش خود باز	۲۷
فرزند دهقان	۳۱
شاعر و شعری اگر هست	۳۳
مجسمه عینی	۳۷
انتگانه	۴۰
زبان مادری	۴۳
تیره ماه	۴۷
تاجیکستان	۵۰
قسمت شاعر	۵۳
با چمیدن، با شمیدن، با چشیدن	۵۶
دهقان	۵۹
دختر دهقان	۶۲
درخت سده شد در پشته مادر	۶۴
وطن	۶۸
خانه مور	۷۱
به استاد ساتم الغزاده	۷۴

۷۶	در آغوش کوهستان
۷۹	تیره ماه
۸۲	مقاله
۸۶	شیرینها
۸۸	اسب
۹۱	همخون لاله‌ها
۹۴	سبک
۹۶	هر سحر...
۹۹	تکرار
۱۰۱	بچه‌های دهاتی
۱۰۳	می‌تراود شفق ...
۱۰۵	تا سحر
۱۰۸	باز در حاشیهٔ افق جنوب
۱۱۰	چشم بر حاشیهٔ سبز افق
۱۱۲	کودکی کو؟
۱۱۵	سرباز
۱۱۷	ما کودکان بودیم ...
۱۲۱	ابرها
۱۲۴	به خاطرهٔ پروفیسور تیمور صابروف
۱۲۷	شهر عاصی
۱۳۰	دوشنبه
۱۳۲	مَد و جزر
۱۳۵	شب به مثالی مری افشان ...
۱۳۷	شبیه
۱۳۹	حسد می‌برم
۱۴۲	صحنه
۱۴۵	راءها

۱۴۷	خط سرخ
۱۵۰	بخارا
۱۵۴	پس از ما
۱۵۷	من خودم را کشته - کشته
۱۶۰	نیغ سینا
۱۶۲	دریغا
۱۶۴	کفشیر
۱۶۸	مادر
۱۷۱	پیرمرد
۱۷۳	داغنامه
۱۷۵	بدنم از قلمم نیست جدا
۱۷۷	در یادبود محمدجیان رحیمی
۱۷۸	شعر بی صدا
۱۸۱	مانده‌ام در حلق دریا
۱۸۴	در آفتابنشین
۱۸۶	شعر سفید
۱۸۸	جانب روی تو
۱۹۰	بنشین به روی چشم من
۱۹۲	سه قدم از این مقدم
۱۹۴	دریا توئی، دریا منم
۱۹۵	شیر بریده
۱۹۷	قسم به هر دو دیدم
۱۹۸	دل من می سوزد
۲۰۰	از موی تا زانوی تو یک مو نبخشم بر کسی
۲۰۲	سرنامه
۲۰۴	گیره سنگ
۲۰۶	بوسه به دنیا زدم

۲۰۸	سفیدار
۲۱۰	شبِ فیض آباد
۲۱۲	عشق طلائی
۲۱۵	ستاره‌ها
۲۱۸	نامه‌ها
۲۲۱	غزل عروضی
۲۲۲	در زیر شرشره
۲۲۴	در میان ...
۲۲۶	کمان رنگه
۲۲۸	من و تو و ماه
۲۳۰	ای جان، بیا به جای جان برگرد
۲۳۲	باران
۲۳۵	سرود شب هنگام
۲۳۷	لاله‌ها
۲۴۰	شیر مهتاب
۲۴۳	می‌روند ابرهای تابستان
۲۴۵	ریز باران، ریز باران
۲۴۸	فردوسی
۲۵۳	باربد
۲۵۶	استاد شب
۲۵۸	کتاب «تاجیکان»
۲۶۱	انگن‌ها

از کتاب چشم سفیدار

۲۶۵	زن تاجیک و پخته
۲۶۸	قَسمیه
۲۷۰	بهار و مزار

۲۷۳	تفلیس
۲۷۵	دیپوتات
۲۷۸	آدمهای ماشین
۲۸۲	زلزله
۲۸۴	با تو چون دیوار می‌شینم
۲۸۸	در بنیاد رستاخیز
۲۹۱	دیوار بخارا
۲۹۴	احمد دانش
۲۹۷	غزای واسع
۳۰۰	یاد کرد جمعه آدینه
۳۰۲	یادت به خیر معظمه
۳۰۴	ایلاک
۳۰۶	اشکم مرا گلوله می‌زند
۳۰۹	زمین خاکسارِ کودکی تبریک!
۳۱۱	کوهِ لاله گردن
۳۱۳	بهار آمد ...
۳۱۶	چشمِ کبودِ سعدی
۳۱۷	از شر شرهٔ مویت ...
۳۱۹	نشانه گذاری
۳۲۱	آویزگاه آواز
۳۲۳	خریطه
۳۲۵	دل خُتک
۳۲۷	آغازِ عشقم ... انجامِ عشقم
۳۲۹	فصلی آبسته زرد
۳۳۲	شعرِ غرقِ خون
۳۳۶	سالنامهٔ ۱۹۹۰
۳۴۱	کمونستانِ حاجی

از روزنامه و هفته‌نامه‌ها

- ۳۴۷ مجسمه فردوسی
- ۳۵۰ بیا به نماز بلند برخیزیم
- ۳۵۳ جنگ رستم با دیو سفید
- ۳۵۶ ستیزه به «حقتظر غایب» و دیگر شاعران کولاب
- ۳۵۹ ترحم
- ۳۶۰ هُشدار
- ۳۶۱ آرد را با خون می‌شورد
- ۳۶۸ بی‌طرف‌ها را برانید!
- ۳۷۲ بی‌شما در تاجیکستان تاجیکِ پاکیزه نیست

دو مقاله

- ۳۷۹ از دل نرود یاد تو گر خون رود از دل
- ۳۹۵ زبان مادری

مقدمه ناشر

از دل نرود یاد تو گر خون رود از دل

یاد تو چو خون نیست که بیرون رود از دل

ایران کهنسال در هماره تاریخ دوستدارانی داشته و دارد که عشقی دلدوز و دلسوز آنان را به این آب و خاک پیوند داده است. این دوستداران ایران بدان اندازه ایران و فرهنگ متعالی آن را دوست می‌دارند که از هر آنچه بوی غیرایران می‌دهد گریزانند و معرفت راستین را در این آب و خاک می‌جویند. سخن ابوعمر و کلثوم بن عمر، شاعر عرب معروف به عتابی پس از بازگشت از خراسان و دیدن کتابخانه مرو بازگوکننده این دوستداریهای جدی و عمیق و ریشه‌دار است. آنگاه که نزدیکان مأمون خلیفه عباسی از آشنایی او با زبان «عجم» تعجب می‌کنند وی بر سبیل تعجب پرسید: که آیا معانی جز در کتابهای «عجم» یافت می‌شود.

این «نفی همگان و برگزیدن ایران» هنوز هم هوادارانی دارد. چه بسیار مستشرقینی که پس از آشنایی با فرهنگ اسلامی و ایرانی به سایر عوالم بشری به چشم بی‌اعتنایی نگریسته‌اند و گم شده خویش را در مطاوی فرهنگ و تمدن متعالی و انسان‌ساز ما یافته‌اند.

روایت این دلدادگی را این بار از زبان یکی از فرزندان با فرهنگ ایران استاد بازار صابر شاعر نامدار تاجیک می‌شنویم.

بازار صابر شاعری سیاسی است. در سال ۱۹۳۸ میلادی در ناحیه فیض‌آباد متولد شده و تحصیلات خود را در رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه دولتی تاجیکستان به پایان رسانده است. به مدت ده سال در اتحادیه نویسندگان تاجیکستان کار کرده و در همان حال در اکثر مطبوعات تاجیکستان آثار او به چاپ رسیده است.

بازار صابر، قریحه و استعداد خود را در شعر ذاتی و شعر را همزاد خود می‌داند.

من آن شاعر که استادی ندارم

روان شد شعر من از شیر مادر

بازار نیز همچون دیگر شاعران تاجیک در پی هویت گمشده خود است. این جویندگی در بازار عمیق و جدی است. در دوران حاکمیت روسیه بر سرزمین تاجیکان نیز صابر بر این اعتقاد بوده. ویژگی بازار در صراحت لهجه و شجاعت او است. اعتقاد خود را در قالب شعر می‌ریزد و بیان می‌کند و البته او بهای این روش و منش خود را با محرومیت از امتیازات و اخیراً چندین ماه زندان پرداخته است.

مجموعه آثار بازار که تاکنون منتشر شده است در همه آنها به نحوی عشق به سرزمین نیاکان سخن رانده است.

بازار در دیداری که حدود دو سال پیش از ایران داشته و گزارش آن را در نشریه ادبیات و صنعت تاجیکستان در سال ۱۹۹۲ چاپ کرده است می‌نویسد: «سفر من به ایران، سفر به سرزمین سبزی بود که سالها اینجانب آرزویش می‌کردم. سفر به سر جوی آب رکن آباد و باغ مصلّا، سفر به زاینده رود و دماوند

و جنگلستان مازندران سفر به قدمگاه پرافتخار عزیزانم، نیایم. سفر به جایگاه مقدّس، به برج و گنبد و مقبره‌ها، به سمبولها، به طلسم و تعویذ و فال. سفر به عالم فرهنگ، به عالم آهنگ، به عالم عشق، سفر به شهرهای قدیم، سفر به «بوستان و گلستان» سفر به «شاهنامه» سفر به تمدن، سفر به افسانه، سفر به قبله و کعبه‌ام بود، سفر به وطن بزرگم بود. من از زادگاه به سوی میهن می‌رفتم، از جداییها به سوی وصل و وصال می‌رفتم».

و در جایی دیگر دیدار خود را از ایران «سفر خوابگرد مات و مبهوتی می‌داند که به سرزمین پاکی سفر کرده و سفری به قبله و کعبه می‌داند و ...» و نهایت اینکه یاد ایران را هرگز از لوح دل ستردنی نمی‌داند.

از دل نرود یاد تو گر خون رود از دل

یاد تو چو خون نیست که بیرون رود از دل

بخشی از شعرهای کتاب تازه‌ترین و طبعاً سیاسی‌ترین شعرهای بازار صابر است که تاکنون در هیچ‌جا درج نشده‌است، به هر حال بازار شاعری است که به سرنوشت فرهنگ و ملیت خود حساسیت دارد و با سلاح شعر به مقابله با وضعیت نابهنجار فرهنگی ایستاده است.

با اینکه شعرهای سیاسی استاد بازار صابر روایت دردآلود سرنوشت قوم تاجیک است اما به اعتقاد راقم این سطور زیباترین منظومه‌های بازار صابر را باید در شعرهای غیرسیاسی او یافت.

انتشارات بین‌المللی الهدی در مجموعه «فرهنگ و تمدن کشورهای همسایه» سعی می‌کند به نشر گوشه‌هایی از میراث فرهنگی این کشورها بپردازد که به نحوی با فرهنگ و تمدن اسلامی و ایرانی مرتبط بوده و در توضیح و تبیین وضعیت فرهنگ ایرانی کارآمد است. دفترهای شعر شاعران تاجیکستان ذیل همین عنوان منتشر می‌شود، هرچند ایرانیان و تاجیکان یک روح در دو کالبدند

با مذهب و زبان و تمدنی مشترک. گلچین شعر استاد بازار صابر سومین مجموعه‌ایست که از شعر تاجیکان در دسترس اهل فضل و دوستداران شعر پارسی قرار می‌گیرد. انتخاب و حتی ترتیب اشعار توسط خود شاعر و دوستانش از جمله آقای دکتر مسلمانیان انجام گرفته است. امیدواریم کار نشر این مجموعه دنبال شود و دوستداران فرهنگ ایران بتوانند با بخشی از فرهنگ همسایگان که نه «توضیح و تبیین فرهنگ ایرانی» بلکه تحریر جدیدی از فرهنگ خودی است آشنا شوند.

علی اصغر شعر دوست

انتشارات بین‌المللی الهدی

زندگینامهٔ استاد بازار صابر

۱. قهرمان ملی

در این روزهای پاییز سال ۱۳۷۲ هجری خورشیدی (۱۹۹۳ میلادی) تواناترین و ملیترین شاعر تاجیک استاد بازار صابر پنجاه و پنج ساله شد و عجب این است که این سنهٔ مبارک را او در گوشهٔ تار زندان استقبال کرد. شاعر ممتاز تاجیک استاد بازار صابر دهم اکتبر سال ۱۹۳۸ م در دیه صوفیان ناحیهٔ فیض آباد جمهوری تاجیکستان در خاندان کشاورز به دنیا می آید، ولی متأسفانه زود از پدر یتیم می ماند: او در جنگ دوم جهانی شهید شده بود:

در سرِ کوچه‌های فیض آباد
چشم بر راه کهنه شام و سحر
کودکیم هنوز گریان است
در کفِ او خطِ سیاه پدر

«کودکیم هنوز گریان است»

بازار صابر معلومات میانه (متوسطه) را در شهر حصار به دست آورده

و سال ۱۹۶۲ دانشگاه دولتی تاجیکستان را در رشته زبان و ادبیات تاجیکی - فارسی ختم کرده، سالها در مطبوعات (همچون روزنامه معارف و مدنیت مجله صدای شرق هفته نامه عدالت) خدمت کرده و سالی در افغانستان مترجم بوده است. از سال ۱۹۷۹ حدود ده سال در اتحادیه نویسندگان تاجیکستان به عنوان مشاور نظم کار کرده است.

بازار صابر دهقانزاده‌ای اصیل بود، وقتی دانشهای در دبستان و دانشگاه شنیده‌اش و از مطبوعات و ادبیات خوانده‌اش را با واقعیت زندگی قیاس نمود دریافت که او را فریب داده و می‌دهند. شاعر به اندیشه رفت: چون دیگران دروغ بگوید و چرخ روزگار خود را راحت بچرخاند و یا راست بگوید و در کربلای زندگی پیاده بماند؟ شاعر سالها اندیشید. نخستین شعر جدی شاعر سال ۱۹۶۰ م (سال چهارم تحصیل در دانشگاه) به طبع رسیده بود، ولی اولین کتاب او، پیوند که خیلی کوچک هست، پس از دوازده سال (۱۹۷۲ م) انتشار یافت. خلاصه شاعر تصمیم گرفت که چون دیگران دروغ نگوید، از دُمال دیگران نرود و هر چند ناهموار و ناآزموده و پُر خطر است، از راه خود برود:

اگر استاذِ شاعر شاعری بود
که او را گشت در استاذی رهبر
من آن شاعر که استاذی ندارم
روان شد شعر من از شیر مادر...

«خودم را می‌برم بر دوش خود باز...»

موضوعات اساسی ادبیات و هنر شوروی و از جمله نظم تاجیکی از اینها عبارت بود: روزگار آدمان شوروی، حزب کمونیست و داهیان آن، ارتش سرخ، خلق روس، دوستی انترناسیونالیستی خلقهای شوروی و...

قالبِ حلّ این موضوعات بنابر دستورهای حزبی و دولتی و تعینات مفکوره بردارانِ ایشان معلوم بود، چنانچه: آدمان شوروی پاکترین و با شعورترین و صلح دوست‌ترین آدمان روی زمین هستند، کشور شوروی کشور پیشرفته و تکیه‌گاه صلح جهان است، حزب کمونیست عقل و وجدان و شرف زمان ماست، لنین پیغمبر زحمتکشان کلّ دنیاست، ارتش شوروی تواناترین و شکست‌ناپذیرترین ارتش عالم می‌باشد و امن و صلح تمام انسانیت بر دوش همین ارتش قرار دارد، خلق روس بزرگ و بی‌نظیر است زیرا توسط انقلاب اکبر در آزادی و نجات را از ظلم و استثمار چند هزارساله برای کلّ انسانیت، محض او باز کرده است، به شرافت پُشتیبانی حزب کمونیست و داهایان آن میان اقوام شوروی چنان دوستی قوی فراهم آمده است که ابداً ویران نخواهد شد...

چهارچوبهای عرفی را شکستن و به این ایده‌ها خلاف کردن امکان نداشت. اگر نفری در این مجرا شنا کردن نخواهد و در شکستنِ قالب زورآزمودن خواهد و یا حتی از نادانی به اشتباه راه دهد، به تنبیه، محرومیت و حتی تلفات روبرو می‌شد. اما دریا بدون ماهی نمی‌شود: نفرانی اینجا و آنجای کشور پهناور شوراها پیدا می‌شدند که به صدای وجدان خویش گوش فرا می‌دادند، و چون یکبار به دنیا آمده‌اند، عزم می‌کردند تا مردانه حق بگویند و در ضرورت منصوروار جان هم بدهند. از جمله ادیبان آزاده و سربردار کم‌شمار در ادبیات شوروی استاد بازار صابر می‌باشد.

دیگران می‌گفتند که مردم تاجیک در زمان حکومت شوروی آزاد شد و آباد شد و شرف ملت را دریافت. استاد بازار صابر گفت که قوم تاجیک هر چه داشت، داد و بینوا گشت. (شعرهای «زبان مادری» «در بنیاد رستاخیز» و ...).

دیگران می‌گفتند که حزب کمونیست و دولت شوروی زن تاجیک را از عالم تار و بی‌حقوقی رها نید و آزادش کرد و اما استاد بازار صابر گفت که زن تاجیک گرفتار محنت و زحمت بی‌اندازه شد و در صحرای پنبه حیوان خلته‌دار^۱ را می‌ماند. («دختر دهقان» «زن تاجیک و پخته» و ...).

دیگران می‌گفتند که آدمان شوروی همه برابر و برادرند، و اخلاق پاکیزه دارند، ولی استاد بازار گفت که آدمان شوروی بدخواه همدیگر، رشوه‌خوار و حسود و مُرده دلند. («پس از ما»، «شییه»، «صحنه» و ...)

دیگران حزب و حکومت را نجاتبخش ملت تاجیک قلمداد می‌کردند، ولیکن استاد بازار آنها را دشمن ملت و فرهنگ تاجیک اعلان کرد. («شعر غرق خون»، «سالنامه ۱۹۹۰»، «تفلیس»، دیوار بخارا» و ...).

دیگران حمله شوروی را به افغانستان درست و کشتار و سوختار وحشیانه ارتش شوروی را کمک انترناسیونالیستی می‌شماریدند، و اما استاد بازار صابر آن را هنوز سال اول جنگ، یعنی پیشتر از آکادیمسن اندری ساخاروف، قاطعانه محکوم کرده بود (در جلسه اتحادیه نویسندگان تاجیکستان، «بهار و مزار» و ...).

استاد بازار صابر از خوشنودی و بالتدگی برای هواوهوس شعر نگفته است، عوامل آثار او درد است، درد جامعه، درد ملت، درد کشور. حتی شعر عشقییش درد آلود می‌باشد. اینکه می‌فرماید، «هر چه نوشتم، ای خدا، با خون نوشتم» (توحه) مبالغه عرفی نیست، بلکه حقیقت است، او درد را با پنج حس ذاتی خویش احساس می‌کند و شعر می‌گوید. او شعر را آسان و راحت نمی‌گوید. شعر از نیش قلم او بیت بیت و حتی مصراع مصراع روان نمی‌شود، بلکه حرف حرف و با هزار مشقت بیرون می‌آید، چنانکه زهر از کام مار می‌گیرند. خلاصه ذیل را او بی‌گمان در زمینه تجربه خویش دریافته است:

۱. خلته: کیسه. خلته پنبه کیسه‌ای که زنان برای جمع‌آوری پنبه به گردن می‌آویزند.

شاعری کز سینه‌اش هر نکته را
می‌کند چون معدنی از کان
بلکه همچون پاره‌ای از جان
مثل محبوسی که در تلواسه جان‌کندنش
می‌کند دیوار محبس را به دندان
«شاعر و شعری اگر هست...»

شاعر مسئولیت خویش را بس عظیم می‌شمارد:
قلم بالای کاغذ می‌کشم من
تو گویی، می‌روم ره لب‌لب جر.
«خودم را می‌برم بر دوش خود باز»

واقعاً اگر دیگران هم (حداقل نیمه ادیبان) پیش وطن و ملت و اولاد
خود ذره‌ای مسئولیت احساس می‌کردند و شعر را از سوز دل می‌گفتند،
تاجیکستان در نمی‌گرفت و آغشته خون نمی‌شد...

استاد بازار را در مطبوعات و جلسات تنقید می‌کردند و می‌کوفتند،
ولی گفتارش را دیگر نمی‌کرد، به قول خود، مانند دگمه پشت در بود، هر
قدر می‌فشرده، همان اندازه صدا می‌داد. استاد بازار را از کار راندند و با
اهل بیتش بی‌نان ماندند، و اما او عقیده‌اش را دیگر نمی‌کرد. پیش‌راه
چاپش را می‌گرفتند، و اما او به راهش ادامه می‌داد. ببینید، شاعری به این
توانایی جمع شش کتابچه: پیوند (۱۹۷۲ م.) آتش برگ (۱۹۷۴، ۱۹۸۴ م.)
گل‌خار (۱۹۷۸ م.)، مژگان شب (۱۹۸۱ م.) آفتاب نهال (۱۹۸۲ م.) چشم
سفیدار (۱۹۹۱ م.) و یک کتاب باجمیدن، با چشیدن ... (۱۹۸۷)، دوست و
شش صفحه) به طبع رسانیده است و بس، در صورتی که ناظران مدّاح تا

چهل و پنجاه کتاب انتشار داده‌اند.

سال ۱۹۸۹ م برای جلوگیری از بحران شدید اقتصادی و فرهنگی و محیط زیست در تاجیکستان سازمان مردمی «رستاخیز» ایجاد شد. استاد بازار یکی از مبتکران و فعالان این سازمان بود.

سال ۱۹۹۰ م برای شکستن انحصار حزب کمونیستی و رفع بحران سیاسی و اقتصادی و اجتماعی در تاجیکستان حزب دموکرات تأسیس یافت. استاد بازار صابر یکی از مبتکران و سران این حزب بود.

سال ۱۹۹۰ م استاد بازار صابر وکیل پارلمان تاجیکستان انتخاب شد. چون عملکرد پارلمان بر نفع ملت تاجیکستان و جمهوری تاجیکستان نبود، بلکه بالکُل برعکس بود و از دست چهار پنج وکیل واقعاً مردمی (همچون اصلالدین صاحب نظر، طاهر عبدالجبار، حاجی اکبر تورجان‌زاده) هیچ کاری نیامد، شاعر ناچار پارلمان را ترک کرد.

در این دو سه سال اخیر استاد بازار صابر در مرکز حادثه‌های سیاسی تاجیکستان قرار داشت و می‌توان گفت به حیث محور جنبشهای ملی و آزادی خواهی مقام داشت و دارد. میان اندیشه و گفتار و رفتار او ذره‌ای خلاف جای نداشت و ندارد. او با تمام هستی خویش برای ملت تاجیک و زبان و فرهنگ وی، برای تاجیکستان و استقلال آن تلاش می‌کرد و می‌کند...

استاد بازار صابر از بس که یک عمر دیده تحقیق به محیط واقعی دوخته است، بی‌خطا دریافته که نجات ملت تاجیک در رهایی از قید حزب کمونیست و گستردن روابط فرهنگی و اقتصادی و سیاسی با ایران و افغانستان می‌باشد، چرا که این سه کشور به مصداق سه برادرند و همزبان و همتاریخ و همفرهنگ و هم‌نژادند.

کمونیستان استاد بازار را به زندان کشیدند. و چون بی‌گناه بود و

جرمش را دَین کرده نتوانستند، در دویست و هفتاد و نهمین روز زندانی یعنی ۲۹ دسامبر سال ۱۹۹۳ (۸ دیماه ۱۳۷۲ هجری خورشیدی) آزادش کردند. جالب توجه است که شاعر در زندان نیز از اعتقادات خود دست نکشید.

وی «در جلسه دادگاه درباره این جمله خود که «تاجیکستان بدون ایران و افغانستان نمی تواند به راه خود ادامه دهد»، گفت: این واقعیتی است که ما بدون مردم همفرهنگ و هم‌ریشه خود نمی توانیم جایگاه مناسبی در جهان بیابیم» (رسالت، اول آبان‌ماه ۱۳۷۲).

خوشبختانه ایران بزرگ هم فرزند وفادار خود را به باد فراموشی نسپرد در مطبوعات اخبار از او و مطالبی راجع به وی به طبع رسیده و می رسد چنانچه در: کیهان فرهنگی (شماره های سوم و هشتم)، شعر (شماره سوم و چهارم)، کیهان هوایی (۲۳ تیر، ۳ شهریور؛ ۱۹ آبان): فرهنگ آفرینش (۱۲ مرداد)، اطلاعات (۲ آذر)...

۲. قهرمان ادبی

از قالب محتوایی شعر زمان شوروی اشاره ای در بالا رفته و حالا واجب است راجع به کیفیت شکلی آن شعر چند تذکر بدهیم.

جامعه داران شوروی به شکل بلند هنر چندان اعتبار نمی دادند. طلب اساسی ایشان از ادبیات و هنر محتوا بود که کیفیتش نامبر شد. این حال امکان می داد که در میدان ادبیات ادیبان کم هنر و حتی بی هنر جولان کنند. میان ادیبان تاجیک افراد زیادی هستند که یک شعر هنرمندانه و حتی یک بیت ماندنی نگفته اند، واماده ها کتاب انتشار داده و حتی

جایزه‌های ادبی گرفته‌اند. در صفحات هم کتاب و هم مطبوعات دوری
شعار جایگزین شعر شده بود.

و اما استاد بازار صابر با راه دیگر رفت. شعری که حداقل یک تصویر تازه
شاعرانه نداشته باشد، او نگفته است. این معنی از همین کتاب که برگزیده
آثار شاعر می‌باشد، آسان تصدیق می‌یابد.

کلّ طرفهای هنر شاعر را در این دیباچه بررسی کردن امکان ندارد و از
این رو تنها به دو موضوع: تصویرهای شاعرانه و زبان شعر او نگاه کوتاه
خواهیم افکند.

۱ - جان شعر

طوری که اشاره رفت، استاد بازار صابر به معنای شاعرانه اعتبار جدی
می‌دهد. نه تنها از اشعار، بلکه از صحبت‌هایش نیز این معنی بر می‌آید که
ایشان تصویر شاعرانه را به منزله جان شعر می‌دانند. از بس که خواننده
عزیز این خلاصه را از اشعار این کتاب پیدا خواهد کرد، اینجا تنها یک
سلسله از اختراعات شاعر را که در گرد ماه گفته شده‌اند (به مثلی چون
هاله ماه) بر می‌شماریم.

شاعر بیش از پنجاه بار «ماه» را به تور شعر گرفته است. چنانچه آن را
شاهد حال و راز و نیازهای خود می‌داند:

ماه بلند و شبهای کوتاه

ماه از پس ما، ما از پس ماه

من و تو و ماه در نیمه راه...

«من و تو و ماه»

روشنترین شب را شاعر «پُر مهتاب» می‌گوید که واقعاً نیز در زبان زنده

مستعمل است، از جانب دیگر این لفظ در ردیف «پرسایه» جایگاه بس مناسب پیدا کرده است:

پرسایه و پُرمهتاب

شب خم خم فیض آباد

هکس شب مهتابی

در شبنم فیض آباد

«شب فیض آباد»

ماه نه تنها رمز بلندی و روشنایی است، بلکه تمثال پاکی و آزادی نیز می باشد. طوری که شاعر در مقطع همان «شب فیض آباد» می فرماید:

یک گوشه از این مهتاب،

یک گوشه از این صحرا

یک گوشه از این دریا

ما را بس از این دنیا

شاعر کلمه «شیر مهتاب» را نیز استفاده می کند که میان مردم هم به کار می رود، از جمله:

چون برآمد شیر مهتاب...

«شیر مهتاب»

«شیر مهتاب» نه تنها به معنی مقرری «ماه» بلکه در تشبیه نیز آمده است، اما نه تشبیه روی دلبر که معمول می باشد:

دیگری را جبین و رخسارش

مثل شبهای شیر مهتابند.

لیک در کنج غارِ سینۀ او
لاشه خار و درنده‌ها خوابند

«صحنه»

در تشبیه روی دلبر و خود دلبر ماه را بی حساب آورده‌اند و استاد بازار که شاعر است نیز مستثنا نمی‌باشد. ولیکن او می‌کوشد تا دیگران را تکرار نکند:

همه دورویه‌اند و ماهِ یکه‌رو تویی
همه دو گویه‌اند و ماهِ یکه‌گو تویی
همه دو جوویه‌اند و ماهِ یکه‌جو تویی
تویشی از همه
تویشی از همه

«کمانِ رنگه»

ضمناً خواننده عزیز توجه فرماید به حُسنیات شکلی پاره فوق‌الذکر، چنانچه نزاکت تکرار و قافیه (ذوقافتین) و حاجب و ردیف و اختراع کاری لفظی (دوجویه، یکه‌جو).

از تعبیرهای دیگر مردمی که شاعر دوستان می‌دارد، «خرمن زدنِ ماه» است که واقعاً منظره‌ای دلکش و دیدنیست، چنانچه:

در آن جا خرمن‌کاه پدر بود
در آن جایی که خرمن می‌زند ماه.

«درخت سده شد در پشته مادر»

پاره دیگر:

پشتِ سرِ تو همچو شبِ قطبی سیاه است
خرمن زده در پیش سرت ماه دو هفته.
«شیربها»

استاد بازار صابر از حالت‌های گوناگون ماه، یعنی ماه کامل، تدریجاً
کاسته گشتن و پُرّه شدن آن را استفاده کرده است و خوب هم استفاده
کرده است که این پاره‌ها شاه‌دند:

همچون مه شب خورده
کم گشتن و خم گشتن
همچون مه نواز نو
ضم گشتن و ضم گشتن.

«به استاد ساتم الغزاده»

پاره‌ای از شعر دیگر:

شبِ سیاه موی من سفید شد برای تو
ادا شدم به هر شبی چو ماه در هوای تو
«قسم به هر دو دیده‌ام»

ماه برای شخص شاعر یک جزم مقرری آسمانی نیست، بکله
رمزیست که از جمله آرزو و آرمان و هستی رؤیایی شاعر را افاده
می‌نماید، چنانچه:

من بودم و مهتاب بود در کوچه‌ها پیش از شما
دنای مهتابی من پامال شد در کوچه‌ها...
«دل‌خَنک»

شاعر در اطراف «ماه» عبارتهای زیبای شاعرانه خیلی ساخته است که نادرند و دلچسب. چنانچه، اشک مهتاب:

غایت شب

مه که بیدار است و مردم خواب

می چکد بی من رهاره

تا افقها اشک مهتاب.

ماه شَبَرُو می کند بر مُردنم باور

بادِ شَبَرُو می زند در...

«هر سحر از خنده خورشید خاور»

گردِ گلِ مهتاب:

می پرانم با نفس از میژه های خواب را

از دو قاشت می گشایم با نوازش تاب را

می فشانم بر سرت گردِ گلِ مهتاب را

می نمایم صبح و شامم را عوض بر عشق تو

«جانب روی تو رو گردانده ام از چارسو»

مِه بشکسته:

نگران سوی هوا بین که چه منظر دیدم

ابر و از ابر گذر توده دفتر دیدم

ابر و از ابر گذر بالش و بستر دیدم

مِه بشکسته ای در بستر دادر دیدم

«به خاطره پروفیسور تیمور صابروف»

پشتِ سرِ تو همچو شبِ قطبی سیاه است
خرمن زده در پیش سرت ماه دو هفته.
«شیربها»

استاد بازار صابر از حالت‌های گوناگون ماه، یعنی ماه کامل، تدریجاً
کاسته گشتن و پُرّه شدن آن را استفاده کرده است و خوب هم استفاده
کرده است که این پاره‌ها شاه‌دند:

همچون مه شب خورده
کم گشتن و خم گشتن
همچون مه نواز نو
ضم گشتن و ضم گشتن.

«به استاد ساتم الغزاده»

پاره‌ای از شعر دیگر:

شبِ سیاه موی من سفید شد برای تو
ادا شدم به هر شبی چو ماه در هوای تو
«قسم به هر دو دیده‌ام»

ماه برای شخص شاعر یک جزم مقرری آسمانی نیست، بکله
رمزیست که از جمله آرزو و آرمان و هستی رؤیایی شاعر را افاده
می‌نماید، چنانچه:

من بودم و مهتاب بود در کوچه‌ها پیش از شما
دنیای مهتابی من پامال شد در کوچه‌ها...
«دل‌خَنک»

دیگری شیرِ بستنِ مهتاب:
 بایت سفید و گردن و رخساره‌ات سفید
 گویا نهال قامتت از شیر رُسته است
 هم قطره‌های مادری شیر آدمی
 هم ماهتاب در بدنت شیرِ بسته است
 «خوابت برد به جنبش موزونِ نبض من»

چون استاد بازار صابر در روستای کوهستان به دنیا آمده و کودکی را
 هم آن‌جا، در سالهای قحطی سپری کرده است، آثارش نیز سرشار از
 معنیهای پاک و ساده و دل‌انگیز کوهستانی و روستایی می‌باشد. چنانچه از
 دریچه‌ی ماه نیز به دنیای کودکی شاعر، دید و ذوق عالم اندیشه‌های او نظر
 انداختن ممکن است. توجه فرمایید به این پاره‌ها.
 لگند شیر و دوغ:
 از آن مهتابِ بالایِ ادیرها
 لگند شیر و دوغ آید مرا یاد...
 «درخت سده شد در میشته مادر»

ز غارِ مهتاب:
 ما کودکان بودیم...
 در کودکی خویش
 گر خورده‌ایم
 ز غارِ مهتاب خورده‌ایم
 نان دگر ز خانِ شبِ خواب خورده‌ایم
 «ما کودکان بودیم...»

نان ماهتاب:

تا کنم گفتم به شعری لب سفید
 ناگهان شد آسمان شب سفید
 یادم آمد استادِ موی سفید
 استادی کز نوشتنِها شده
 موی او از بور مکتبها سفید
 آسمان شب بود استادِ من
 ماهتابش نانِ کوهستانِ من.

«استادِ شب»

یک دسته تصویرهای شاعر در ارتباط با شیر و پستان و مادر و امثال
 این جزئیات مقدس مادری و کودکی ایجاد شده‌اند که از وسعت و عمق
 نظر و پاکی مهر گوینده گواهند.

فرزند مهتایم ما:
 با شبنم لبهای گل
 از ابرها افتاده‌ایم
 فرزند مهتایم ما
 ما از هوا افتاده‌ایم...

«بنشین به روی چشم من»

زاده... مهتاب:

پَر تو مه می تراوید
 تا سحر از آسمانها
 همچو شیر از شیر پالا...

بلکه این نوزادِ گریان
زاده طبع من و مهتاب بود...
تا سحر مهتاب بود
چشم من پُر آب بود
«تاسحر بیدار بودم»

ماه پستانِ پُر شیر:
از تکِ ابر پریشان
می برآمد ماهِ شبگیر
می برآورد از گریان
آسمان پستانِ پُر شیر
من رهاره می خمیدم
امشب از خاکِ برادر
پشته ها را شیر می داد
آسمان مانندِ مادر.

«شب به مثل موی افشان...»

چون مادر ذکر یافت سزاوار به افزودن است که شاعر در حق این ذات
بهشتی معنیهای خوب و ناتکرار بسیار گفته است و از جمله آنها یکی این
است:

من به هر جایی که سر مانم به بالن
از برای حرمتش بر جانب ده پا نمی یازم
«مادر»

پستانِ مه مکیده‌اند
شامی که ماه روی من
بود ماهِ کوی من...
اکنون که چاره نیست
آن ماه پاره نیست...
ستاره‌ها

نشانه‌های بی نشانه‌ها،
طفلان گاهواره‌های خالی خیالیند
طفلان لاله‌چین آسمانیند
افسانه‌ها و آله‌های کودکی
شبانهِ از فرشته‌ها شنیده‌اند
پستانِ مه مکیده‌اند.

«ستاره‌ها»

ضمناً می‌توان افزود، شاعرِ صاحب استعداد تاجیک ضیاء عبدالله که
خود از شاگردان مکتب استاد بازار صابر می‌باشد، معنی مثل همین را در
شعر «آینده» تکرار کرده است: «شیر داد او را مه از پستان خویش».
استاد بازار قصداً با سخن پردازی و صنعت سازی مشغول نشده، ولی
در نتیجه زحمت زیاد که ضمن ایجاد شعر شاعر می‌کشد، انواع صنایع به
طریق طبیعی پیدا می‌شوند که مثالش این پاره بوده می‌تواند:

در کد امین برزن امشب
راهی در پهلوی راهی خفته است.
در کد امین جاگه امشب
شاهی در پهلوی ماهی خفته است.

دستِ ره در گردنِ راه
دستِ شه در گردنِ ماه
ماهِ شبر و در تماشا.
خرّم و آسوده باد این خوابِ زیبا!
«سرود شب هنگام»

در یافتن دشوار نیست که تکرار و استعاره، تجنیس و تشخیص،
توصیف و امثال اینها بر حسن پاره فوق افزوده‌اند.
در این بیتِ غزل که آفتاب و مهتاب استعاره می‌باشد، عاشق و معشوق
را سازگار و طبیعی و به اصول گفتار مردمی افاده کرده‌اند چنانچه:
آسمان امشب نمی‌بیند مگر
آفتابی با قمر آمیختند.
«غزل عروسی»

گاهی شاعر «ماه» را چون جزو مهمی در زیر بنای شعر گذاشته و
سلسله معنیهای جالب آفریده است که «احمد دانش» از شمار چنین
شعرهاست. توجه فرمایید:
مه در فضا چو کاسه‌ای در بین آب بود.

در بندی دیگر می‌گوید:
مهتاب را جیبیده فرو می‌کشید خشت.

یعنی که نور مهتاب را خشتِ ساختمانهای مسجد و مدرسه و کتابخانه
و خانقاه که از کهن زمان در بخارای شریف یادگار مانده‌اند، می‌جیبند و

فرو می‌کشند. سخن از زمان سلطه سابق شوروی می‌رود، علامه احمد مخدوم دانش (۱۸۲۷ - ۱۸۹۷ م) که صد سال قبل در بخارا زندگی می‌کرد، در تمثیل شاعر شبی سر از لحد بدر می‌کند و به سراغ منزل و کارگاه خود می‌آید، و اما نشانی از آنها نمی‌یابد، ضمن بازگشتِ نو میدانه علامه شاعر می‌فرماید:

مه می‌تیند در قلم خارهای خشک
از نورهای نمزده‌اش تارهای خشک

در این بیت از «نورهای نمزده» در «قلم خارهای خشک» تار تیندنِ مه مضمونِ خیلی عمیق و مناسبِ حال علامه و هم زمان را داراست. دربندِ مقطع که محتوای شعر را جمع‌بست می‌کند، نیز از ماه خیلی خوب استفاده شده است:

در روی برگ و سبزه و خس شامِ ماهتاب
پُرکیده ذره ذره همی شد چو برفِ آب
از مخدوم مهندس و اعلمِ نجوم
ماند عاقبت بخارئی گم گور و خانه گم

چنین حال یعنی در زیر بنای بدیعی شعر خدمت مهم داشتنِ ماه در شعر «در میانِ بسترِ آهاری» نیز به مشاهده می‌رسد، چنانچه:

از لبِ بامِ بلندِ خانه‌اش
شیرِ مه در کوجه‌ها پالیده بود...
می‌نویسم ره به ره شعر سفید
در زمینِ با شیرِ مه از عشقِ او...
او نمی‌خواند در این مهتاب‌شب

مصراعهای ماهتابی مرا...
 عشقِ مهتابی شیرین مرا
 کوچه‌ها با شیر مه دم می‌کشند...
 می‌روم، شب می‌رود همراه من
 ماهتاب از بام او خم می‌خورد...

و در بند مقطع:
 شب‌نمی‌نی
 از بی مهتاب‌شب
 شهرِ عشق آمیز اشک‌آلوده است
 ماه می‌گرید
 چو فرزندش مرا
 در میان کوچه‌ها گم کرده است.
 «در میان بستر آهاری ...»

در فرآورد سلسله معنیهای مهتابی جایز است «میوه زرین مه» پیشکش
 شود تا کام خواننده شعرپرور شیرین گردد:
 شب همه شب مهتاب از عاشقان است
 کوچه باغ عاشقان تا کهکشان است ...
 می‌تراود زرحلِ مهتاب از رویش
 از بیاض گردنش
 از دست و بازویش ...
 تا سحر ما را طلایی می‌کند مهتاب‌شب
 امشب از طلای مهتاب ...

برگها را از سر راه
می زند شب باده جاروب
میوه زرین مه در شاخ ابر
می رسد تا روی دیوار غروب.
«عشقِ طلایی»

۲- زبان شعر

کار زبان شعر پیش استاد بازار صابر مانند معنی آفرینی قرب و منزلت دارد، و عمر شاعر دراز باد که این جا نیز توفیق با اوست! چون دامنِ دیباچه تنگ است و تمام طرفهای زبان شعر شاعر را فرا گرفته نمی تواند، ناچار با بررسی کوتاه دو موضوع قناعت خواهیم کرد:

یکی گوهر لفظ: نمایانگر مقام ادیب در تاریخ فرهنگ ملت از جمله کمیت و کیفیت الفاظ در آثار اوست. از این نگاه شاعرِ قهرمانِ ما مرتبه ارجمندی را صاحب می باشد زیرا او به هر دو سرچشمهٔ زبانی هم گفت و گوی مردمی و هم آثار کلاسیکها اعتقاد صمیمی دارد، هر دو را پیوسته و با محبت می آموزد و گهرهای سفته و زیبا را پیدا کرده و گاهی خود هم سفته، به معاصران و نسلهای آینده پیشکش می نماید. جهت گواه از هر دو گروه بدون توضیح و نشاندادِ منبع یک مثنوی کلمات و عبارات نگین مانند ذکر می شود:

از زبان عمومی فارسی:	از لهجه و یا خود ساخت:
آذین	آویزگاه
آغاریده	پاپرخم
انگل	پلشک
پده	چکن، چکنپوش
پینه	سوزن چشم
چامه	سُرخ و بُرخ
ریدک	کهپوست
زله	گرم
سرواده	گاوریش، گاوسنگ
سعیر	لوچک
فاجره	می آهد
لُخت	می چاود
مسمار...	هراسک...

دیگری جلوه سخن: استاد بازار صابر نه تنها با شده‌های مروارید معنی خاطر خواننده خود را شاد می‌گرداند، بلکه در معرض نگاه او جلوه سخن را نیز در نمایش می‌گذارد. به این یکی دو پارچه توجه فرمایید.

برای بیان قهر و غضب طوفانی عامه زحمتکش تاجیک در مقابل ظلم و استبداد امیر متغیت شاعر از جمله گفته است:

حتی یتیم لوچکش افشرد مُشتِ کوچکش
حتی برآمد مُرده اش چوبِ سرگورش به دست
برخواست یعنی مردم بی رخت با شاخ درخت

تا تخت را یکسان کند، یعنی کند بر خاک تخت ...
«غزای واسع»

از جمله محسنات پاره فوق یکی مبالغه دلپذیر با چوب سرگور برای
نبرد برخاستن مرده هاست و دیگری تجنیس جالب «تخت» است که هم
کرسی شاهی را می فهماند و هم هموار را.
در بند ذیل شاعر کلمه های «حلقه» و «صفر» را به میدان بازی کشیده
است:

آن حلقه گوشت که مرا حلقه نموده
چون حلقه صفر است و ولی صفر طلایی
در پیش چنین صفر طلایی همه صفر است،
در پیش چنین حلقه همه حلقه خالیست.
«شیربها»

شاعر از تکرارها و نزاکت طبیعی الفاظ ماهرانه استفاده می کند چنانچه:
فکر و خیال با توام فکر و خیال عالی
فکر و خیال بی توام فکر و خیال خالی
«آویزگاه و آواز»

مقام تکرار (تکرارهای بموقع) در آثار شاعر ما تا حدیست که گاهی
مصراع از مصراع دیگر تنها در یک حرف و یا هجا تفاوت دارد چنانچه:
خوشگلی با من گذشت از کوچه شهر
خوشگلی با من گذشت از کوچه شعر
«نشانه گذاری»

در پایان این دیباچه کوتاه که صد یک گفتنیها را در مورد استاد بازار صابر و اشعار او در برنگرفته است، تکرار یک معنی از مطبوعات و ابراز یک دعا از صدق دل واجب می باشد. معنی اینست که استاد بازار صابر بزرگترین شاعر فارسیگوی سده بیستم میلادیست در منطقه ماواریالنهر. و اما دعا اینست که خداوند کریم شاعر عزیز ولی مظلوم را عمر خضرش عطا کند.

پرمان ناصری

تهران، آذرماه ۱۳۷۲

اشعار

از کتاب با چمیدن،

با چشیدن...

(شهر دوشنبه انتشارات «ادیب»، سال ۱۹۸۷ م.)

خودم را می برم بر دوش خود باز

اگر استاد شاعر شاعری بود
که او را گشت در استاذی رهبر
من آن شاعر که استاذی ندارم
روان شد شعر من از شیر مادر

مرا گویند اگر شخص قلمکار
به یادم می رسد نیش قلمخار.
چو از پشت شکار از پشت من ریخت
نخستین مصرع ام از پای خونشار.^۱

نخستین بیت من در دفتری نیست
نخستین بیت من در پاده رههاست
که او را پای عریانم نوشته
به روی خاک انشای کف پاست.

زمینهای بلند للمی^۲ کاری
برای من القبای هنر شد

۱. خونشار: خونفشان.

۲. للمی کاری: کشته دیمی.

سرِ مشقِ خطِ من در زمینها
خطِ خوانای شدگار^۱ پدر شد ...

مرا این آسمان شاعر نکردست
گرفتم از علفها بوی اشعار
چو برگی سبز شد
من هم شدم سبز
چو برگی سوخت من هم سوختم زار

مرا از پای کوهستان پرسید
که پایم سنگکوبش را کشیده
سر و رویم خراشیدست گلخار^۲
به دوشم جامه‌هایم را دریده ...

برای من که دهقانم به فطرت
کهی هم می‌کند بوی برادر
به دنیا آمدم در قحطسالی
به ریز پشته‌ها بودم برابر

زمین‌کندم ولیکن زر نجستم
بجستم ریشه و تخم دواعی^۳

۱. شدگار: شدیار، شیار.

۲. گلخار: گیاه صحرائی

۳. دواعی: درمانی.

چو دیدم گل جوان رفت و خسی ماند
گذشتم از خدا و بی‌خدایی

شنیدم از سر سختم که در خاک
کسی را غیر سر سرمایه‌ای نیست
فلک پروای پیغمبر ندارد
سرای آسمان را پایه‌ای نیست ...

قلم بالای کاغذ می‌کشم من
تو گویی می‌روم ره لب لب جر
به خود گویم: اگر پایت بلغزد
خدا را مان بگیر از بته بهتر

مرا از خویشتن باریست بر دوش
نباشم تا به مردم بار ناساز
خودم بارِ خودم بودم ز طفلی
خودم را می برم بر دوش خود باز ...

قلم بالای دفتر می‌کشم من
شمیم و مزه پودینه^۱ در یاد
به غیر از غاز میزان^۲ وطن نیست
خط من در هوای شعر آزاد.

۱. پودینه: علف کوهی، گیاهی دارویی و خوشبوی از جنس نعنا.

۲. غاز میزان: نخ سفیدی که در پاییز از هوا در شاخ درختان می‌پیچد.

نهادم من پر کاهِ وطن را
 به روی چشم، اگر چشمم پریده.
 غمِ او را چو غمهای یتیمی
 به نانش خورده، با آبش چشیده.

برای خاکِ او در جنگِ آلمان
 من اندر بطنِ مادر تیر خوردم.
 مرا با تیرِ آلمان زاد مادر
 نمی میرد وطن، چون من نمردم.

❧ فرزند دهقان ❧

خیال دیه بوی دیه دارد
برای من همچو فرزند دهقان.
چو یاد کشت و صحرا می‌کنم من
خیالم می‌شود ابر بهاران.

اگرچه پینه‌ای در دست من نیست
نگویم کار نامشکل گرفتم
که چاک پا و دستان پدر را
چو میراث پدر در دل گرفتم.

گراز گل‌خار و سنگ‌ادیرها^۱
کنون کم مانده در پای من آثار
درون سینه‌ام جر می‌شود سنگ
درون سینه‌ام گل می‌کند خار.

زمین شعر من گور سخن نیست
دوام کوه و سحرای دیار است

۱. ادیر: دامن کوه.

زبان مادری زنده من
زبان برق و باران بهار است.

لبم را چشمه‌ها بگشاده بر شعر،
دلم را گریه‌های آبشاران.
خطی نی، جو به جو تا دفتر من
رسیده آب دریای زرفشان ...

اگر از نام من سطری بماند
شما، خوانندگان سطرش نخوانید
به حکم مصراع‌ی از کشتزاران
به نظم آورده آگردش^۱ بدانید.

دوام شیرِ شیرِ برگ علفهاست
هجا و حرف من در شعر آزاد.
غزل‌های مرا در شب دروها
من و شب باده‌ها کردیم ایجاد.

۱. آگرد: خط جفت هنگام شیار.

شاعر و شعری اگر هست ...

در سوگواری پابلو نرودا

من نمی دانم که در سودای شعر
شاعر از شاعری ناشاد کیست
لیک روزی بی غزل، بی شعر تر ماند اگر لبهای من
چون لبان چشمه های خشک پرسین^۱ می زند
هیچ کس مانند من ناشاد نیست.

شکر آن وقتی که از بند جگر
بیت های تازه بیرون می شوند ...
در سر هر بیت، همچون در سر گهواره ای
چون زین نوزاد شادم
در سر هر بیت، همچون در سر پیراهه ای
گویی محبوس نو آزادم ...

شکر آن شعری که مثل کودکی
با عذاب تلخ تولیدش کنند.
روز نوروز است هر روزی که خلفی، ملّتی
در جهان چون زاد روز شاعری عیدش کنند ...

۱. پرسین: تَرکِ لب

شاعر و شعری اگر باشد

کس غمخوار هست

چشم بیدار و دل بیدار هست

گونه‌های تیره از شعر آفتابی می‌شوند.

خشکیهای سینه از شعر آبی می‌شوند.

شاعر و شعری اگر هست، عشق هست

رحم و ارمان^۱ هست

یعنی در سر گهواره طفلان هنوز

مادران شب‌زنده‌داری می‌کنند

اله^۲ در لب، شیر در پستان هنوز

محترم خلقی که او نیران^۳ و اسکندر نداد

لیک کولدیران^۴ و بیران داد او

محترم خلقی که شاعر پرور است

شاه و پیغمبر ندارد، لیک دارد شاعری

شاعری کز سینه‌اش هر نکته را

می‌کند چون معدنی از کان

بلکه همچون پاره‌ای از جان

مثل محبوسی که در تلواسه^۵ جان‌کندنش

۱. آرمان: آرزو

۲. اله: لایلمی

۳. نیران: امپراتور روم باستان

۴. کولدیران: شخصیتی از روم باستان

می‌کند دیوارِ محبس را به دندان

خلق روز طوی^۱ و وقت ماتمش
دفتر و دیوان او را می‌کشاید همچو دسترخان^۲ خویش.
شعر او را تشنه‌ها چون آب می‌نوشتند و چون نان حلال
گشته‌ها با هم برابر بخش و قسمت می‌کنند.

شاعری را آفریدن کارِ یک صد ساله است
سخت کاری، باریک سیاره است
همچو ثروت شاعری گم کردن آسان است و لیک
همچو شهرت شاعری در یافتن بس مشکل است.
قطعه‌ای خالیست بی فردوسی طوسی هنوز
قطعه‌ای بیچاره یک شاعر صاحب دل است.

گرچه شاعرها در عالم دیر پیدا می‌شوند
گرچه تنگ شاعری بر مرگ القا می‌کند
گرچه عمر شاعران بسیار نیست
که چو من در آرزوی عمرِ حافظ‌وار نیست؟

که نمی‌خواهد که روزی نی، اگر یک ساعتی
همچو شاعر زندگانی کرده
میرد شاعری

۱. طوی: جشن

۲. دسترخان: سفره

شاهکاری نی، اگر بیتی بماند یاد بود
در زبانِ ملتِ خود

راضیم بدبخت باشم، لیک باشم شاعری
راضیم سرسخت باشم، لیک باشم شاعری
راضیم چون سعدِ سلمان
با گناهِ شاعری در چاه و زندانم کنند
چون هلالی شعر در لب سنگبارانم کنند.

شاعری در بود و در بنیادِ من
کاش بی درمان شود، درد است اگر
دردِ شیرین، دردِ مادرزادِ من

گر خطا باشد، گروگانش سرم
در بهای سر نمی دانم خطای دیگرم
راضیم من در خطای شعر رنجورم کنند
بلکه همچون رودکی کورم کنند

راضیم میرم مرا در خاک نگذارند و لیک
شعر در دستم بمیرم
شعر در حلقم بمیرم
شاعرِ خلقم بمیرم.

مَجَسَّمَةُ عَیْنِی

خلق همچون پیکری و پیکری چون خلق نیست.
کوه خارا پیکری در هیکلی بیدار شد
روی او بر سوی ما و روی ما بر سوی اوست
خلق در تمثال عینی خلقِ منبردار شد

هیکل او را به حکم هیکل فرهنگ بین
ننگ را در سنگ بین و سنگ را در ننگ بین
هر که او را دید اگر، فردوسی نادیده دید
بار رستم را هنوز از رخس نافتیده دید.

عمرِ عینی از برای خلق صرفِ خامه شد
خلقِ ما را دفترِ عینی شهادتنامه شد
سرزمینِ ما خود از آثارِ او سر می شود
این زمین با او به دنیایی برابر می شود

تا به عینی گرچه دریای سخن شاداب بود
تا به او در زندگی پیراهه^۱ نایاب بود

۱. پیراهه: کوره راه.

مثلی آن روزی که آن را می‌توان در یاد داشت
در لبِ و خَش و زرفشان مردمی بی آب بود

این حقیقت می‌کند چشم مرا هر بار تر
کس نبود در پنج‌رود از رودکی گم نامتر
در فرنگ از عهدِ سامان گر اثر می‌گافتند^۱
در بخارا توده‌ای دزدانه زر می‌گافتند

تا به عینی شاعران تنها به تنها خوانده‌اند
او سرودِ انقلاب خلق را با خلق خواند
تا به او از شاعران دیوان و دفتر مانده است
او به ما دیوان و دفتر، هم وطن، هم خلق ماند

تاجیکان را از زمین چون دانه‌ها دریافت او
چون کتاب کهنه از ویرانه‌ها دریافت او
تاجیکستان گرنه هر یک تاجیکی آثارِ اوست
خاطرِ بیدارِ مردم خاطرِ بیدارِ اوست

گرچه طبع رودکی شعر ذکی ایجاد کرد
آفرین بر طبع عینی، رودکی ایجاد کرد
گر به دنیا رفت سینا چون طیب علتی
کرد او را حکمت عینی طیب ملّتی

۱. می‌گافتند: می‌جستند

شُکْرِ این مردی که روی خار‌های کوهسار
در زمین هم‌قامتِ دور و زمانِ استاده است
همچو پیرِ تاجیکان با هیئت پیرانه‌اش
در مدارِ تاجیکستانِ جوانِ استاده است

بعد از این بی‌زندگانی زندگانی می‌کند،
نشکند سنگِ حوادثِ سنگ‌های هیکلش
وقت اگر وقتی کند از روی او قطع نظر
پیشپایی می‌خورد در سنگ پای هیکلش

انتگانه^۱

الهام از مجسمه «مادر لیتوانیا»

من مادرم
ملامت دنیا کشیده‌ام
من مادرم
به کُلفتِ دنیا گریسته‌ام
هر چند سنگ بسته‌ام
من زنده‌ام هنوز
هر چند سنگ هیکلم
من ناله می‌کنم

من ناله می‌کنم برای جگر گوشه‌های خویش
من گریه می‌کنم برای شهیدان نوجوان
من روز رستخیزی می‌خواهم از خدا
من روز دادپرسی می‌پرسم از جهان

ای نامبارکان!

تا در پی شکنجهٔ عالم نشسته‌اید
این خشم مادرانهٔ من کم نمی‌شود

۱. انتگانه: دختر شاه ایدپ. فاجعهٔ مادر

فریاد مادرانه من می رسد به گوش

شبها من از مجسمه مرمرئی خویش
می خیزم و به قصد شما می شوم روان
کو لحظه ای به سایه من روبه رو شوید
ای هرزه های ناخلف
ای دشمنان جان!

کو لحظه ای که از سرِ راهم گذر کنید
ای هرزه ها، که پنجه خونین کشیده اید
از کینه ها نسیبه خونین چشیده اید
ذات شما همه
سوزنده های جان
سازنده های محکمه ها را هنوز هم
من می شناسم و
بر دادگاه اهل بشر می کشم هنوز.

با عیب ننگ آور و بی رحمی شما
در سینه ها نماند بجز کینه های تلخ
در آب و خاک و حشیتِ خونخواهی و اجل
بر قصد جانِ آدم و عالم فرو نشست ...

تا چند اینچنین
پا مال مرگ می شود آمال آدمان

آرمانِ مادران؟

تا چند زندگانی ناجور می‌کنیم؟
مرگ آور است راهِ ما در روزگارِ ما
ناخورده است حصهٔ ما در دیارِ ما
کو بچه‌های من؟ ...

کو بچه‌های من؟
ای سرورانِ جنگ!
ای اخترانِ نحس
می‌پرسم از شما؟!

با آنکه سنگ بسته‌ام
من باز زنده‌ام
از اشک من هنوز
تر می‌شود زمین
از خشمِ من حصارِ زمین لرزه می‌کند.

زبان مادری

هر چه او از مال دنیا داشت، داد
خطهٔ بلخ و بخارا داشت، داد
سنت والا و دیوان داشت، داد
تخت سامان داشت، داد.

دشمن دانش گدایش «دانش» سینا گرفت
دشمن بی سنتش دیوان مولانا گرفت
دشمن صنعت فروشش صنعت بهزاد برد
دشمن بی خانه‌اش در خانهٔ او جا گرفت.

داد او از دست گرز رستم و سهراب را
بربران ناتوانی را توانا کرد او
نام خود را همچو گور رودکی از یاد برد
قاتلان خویش را مشهور دنیا کرد او

قامت کوتاه مرغیت
از منار کلهٔ اهل خراسان شد بلند
پستی صحرای قپچاق
از بلندی بدخشان شد بلند

خلق تاجیک

خلق ارمان

آب در چشم

چون یتیمان

در لیش خشم

چون اسیران

از وطن تا بر کفن هر بود و نابودی که بود
بر کفن طلب و وطن طلبنده ها بخشید و داد
دشمن درویش خود را
شاه و دارا کرد و خود درویش شد.

در میان تنگ چشمانی که در چشمانشان

سالهای تنگی را می دید او

گه در آتش

گاه در آب

ته به ته با سوختنهای منارِ سغدیانش سوخت، سوخت
با خرابیهای دیوار و درِ افراسیابش شد خراب.

لیک لفظِ مادریش

همچو نامِ مادرش

در زیان و در دهانش ماند، ماند

هر سخن با شیر مادر

سخت شد، در استخوانش ماند، ماند.

خود به خود در گوشهٔ خاکِ دیار
از جدایی، از غریبی
او گریست و گریه‌ها بر آبشاران یاد داد
لفظِ کوهستانی بر باد و باران یاد داد.

رودها را رودکی دان کرد او
بادها را انوری خوان کرد او

روز نا آبادیش تاجیک زبان آباد کرد
در زبانش دولت بی دولتی بنیاد کرد
دولتی از حرفِ وزنین
دولتی از شعرِ رنگین
از چنان شعری که هر یک مصرعش
جویه‌ای از خونِ سربازانِ اوست
تارهٔ نوری از آتشیهای زردشتانِ اوست.

گویا چون سیدِ مجروح
او جراحتهای خود را
گشته و برگشته لیسید
با زبانِ خود دوا کرد.

در سرایش تاجیک از بختِ نگون
گرچه با غیر و غنایم
همسرا بود

همرسول و هممخدا بود
در زبان اما جدا بود

از سر صد منبر افتادند ناظرهای او
تا نیفتند از زبان خویشان
در سر صد دار جان دادند شاعرهای او
تا نیفتند بر زمین قدر سخن ...

در حد و سرحد^۱ شناسی جهان
سرحد تاجیک زبان تاجیک است
تا زبان دارد وطندار است او
تا زیاندار است، بسیار است او

تیره ماه

مرغها را از هوا در طورِ بارانها گرفته
جامهٔ گرمِ درختان را دریده
پاده^۱های بادهایش سبزه و گل را چریده
تیره ماه^۲ تیره بر کویم رسیده.

سیله^۳ گنجشکِ تر
در زیر باران می زند پر
اشکِ باران می چکد از میژهٔ سبزِ صنوبر
همچو از مژگانِ دختر.

قطره‌ها از شیشه‌های خانهٔ من می تراوند
می رسد این لحظه چشمِ مادرِ پیرم به خاطر
هر قدر آبی که او در زندگانی خورده بود
زندگی برگشته آن را ریخت از چشمانش آخر

۱. پاده: گلهٔ گاو

۲. تیره ماه: پاییز

۳. سیله: گله

لانه‌های خالی را دیده در شاخ درختان
کلبه‌های خالی کوی پدر را می‌کنم یاد.
می‌کند آنجا دهانِ بازِ درهای شکسته
این زمان فریادم از درهای بی‌فریاد ...

در سر این یاد بودِ بود و نابود
می‌نشینم رو به سوی پشته‌های خواب و خواب‌آلود.
پشته‌های زرد را در زیر دامن می‌کشد جود^۱
گویی آتش می‌کند دود.

اصلی من، یعنی جوانیهای ناتکرارِ من
این زمان در پُشت این جودِ سیاه است
بعد از این در پُشت این دودِ سیاه است
من پُر از عیب و گُنه
او بی‌گناه است ...

مرغها را از هوا در طور بارانها گرفته
جامهٔ گرم درختان را دریده
سبزه و گل را چربیده
خانه‌های خالی را پُر کرده از باد
سینه‌های خالی را پُر کرده از یاد
تیره‌ماه تیره می‌آید
خیره می‌آید

این پگاهی من خودم را
با پرستوها به آن سوی اُفقها می فرستم
سو به سواز پشت گرما می فرستم
تا بهاران ای عزیزان!
تا بهاران نیستم من
تا بهاران نیستم.

تاجیکستان

تاجیکستان، تاجیکستان
 هر کجایی رفتم از آغوش تو
 دامنم را من تکیدم^۱ ره به ره در هر قدم
 پای خود را ره به ره تا سرحدت
 بر زمین افشانده رفتم
 از پیم تا کم نگردد ذره‌ای خاکی کم.

هر کجایی آب دیدم
 قطره‌ای خوردم اگر
 من گرفتم قطره‌ای در چشم
 تا کنم آب ترا یک قطره بسیار

پا به هر خاکی نهادم
 در قطار رهگذرها
 گرد خاکی را گرفتم در سر میژگان
 از برایت همچو سوغا
 تا کنم خاک ترا یک ذره بسیار

۱. تکیدم: افشاندم

هر کجایی سنگ دیدم
دست بردم بر سرش
چون بر سر فرزند خویش
گفتم: او را از بدخشان کنده‌اند
طفل شیرخوار مرا از بندِ پستان کنده‌اند ...

هر کجا بودم مسافر
راه‌ها را چون غزلها
خط به خط کردم من از یاد
راه‌ها را چون غزلها بی غلط کردم من از یاد
تا که روز بازگشتن
بی غلط آیم به سویت ...

هر کجا بودم، نبودم
من همان فرزندِ دهقان توام
در خیالِ ریز کوهسارِ تو من غم می‌خورم
از برای سبزه و خارِ تو من غم می‌خورم
از گلویم نگذرد نانِ تویی غمهای تو
بی غم تو من نخوردم آب از دریای تو

ساعت تنهایی سوی کوهسارت می‌روم
تا سرم را بر سر سنگ تو مانم یک نفس
تا شود روِ روانت هم‌زمانم یک نفس
گریه‌های آبشارانت مرا گریان کند

ابر بارانت مرا با خود برد باران کند
تا که در تنهاییم تنها نمانم یک نفس

تاجیکستان، تاجیکستان
می‌کنم شکر کم و بسیار تو
می‌کنم شکرانه از آزرَم و از آزار تو
از تو من ثروت نمی‌خواهم
وطن هستی، بس است
با خس و خارت برابر زندگی کردن بس است.

قسمتِ شاعر

در سوگواری لاهوتی

عمری همه در جان و تنش شور و شرر داشت
عمری همه در عرصه سربازی به سر بُرد
صد بار گذشت از تک شمشیر شریران
صد بار سیه نامه نوشتند امیران
در بستن او بر قفس و کنده و زندان

میراث تمامی که از ایزان بگرفت او
آبله دستِ پدرِ کارگرش بود
آبله دستانِ پدر در جگرش بود
این داغ درون همسفرش بود.

از خاک خراسان
تا دامن کوه‌های زرفشان و بدخشان
در روی زمینها به الم تخم سخن کشت
تا بام جهان مانند رهاره اثرش را
با سیره^۱ عشق و الم پُر ثمرش را.

۱. باسیره: قسمتی از غله دانه که جهت کشت نگاه می‌دارند.

در سینه پُر تاب و تبش در همه احوال
 از اشک یتیمان و غریبان دیارش
 یک شرشره درد
 ریزان بود و ریزان
 گریان بود و گریان
 در سینه او اشک صغیران و اسیران
 ریزان و چکان رفت بهر گوشه عالم
 چون خون چکان در قدم عسکر مجروح ...

او زنده گذر کرد بسی بحر و بری را
 گه در دم طوفان و گهی در دم آتش
 با آن همه اندوه که چون توشه ایران
 او هر قدری خورد
 شد آن قدر فراوان.

هر جا که قدم ماند
 در هر قدمی درد و غم توده عریان
 اندوه و امید و غضب برده و دهقان
 چون همیره دیرینه او از پی او گشت
 گه در ره دنیا و گهی در ره دلها ...
 او بر دلِ ما آمد و راه سفرش نیز
 زخم جگرش نیز.

او با غم و خشم و غضبش در دلِ ما بود

با بیت و سرودش ابدی در دلِ ما ماند.
 او را غم و اندوهِ گران و طنش کُشت
 تا او نرسیدند ولی تیغِ امیران ...
 چون شاعرِ عصیانی آتش سخنِ شرق
 در سینهٔ ما زنده‌تر از مردهٔ او نیست.

ایام اگر چند بسی تاج و کُله را
 بی قدر به مانندِ کفِ خاکی سیه کرد
 تا حال بهای سرِ لاهوتی بلند است
 قاضی امیر از سرِ خورش نگذشتست

او در دلِ ما ماند و ولی بحث و بیان است
 در بستنِ او بین وزیران دیارش
 صد گور و کفن منتظرِ آمدنِ اوست
 صد حلقهٔ داری سرِ او را نگران است.

با چمیدن، با شمیدن^۱، با چشیدن ... ❧

بادِ فیض آباد چون در پُشته گردان می شود
کاسه های چشمهایم چپه گردان می شود.
بین کورک^۲ مانده می بارد اگر کوه مزار
خانه های چشمهایم می چکد بی اختیار.

گویی این لحظه ها در گردن فیض آوه^۳ ام
در تگ لبگوشه یک بام بی انداوه^۴ ام
یاد دارم این عمارت خانقاه کهنه بود
دینه من ده ساله و این خانه چُمُچُق^۵ خانه بود

این زمان در گاوگم یادِ من بارِ دگر
سوره گردانی کمپیر^۶ نزاکت را نگر
کور خطها می کند مال به صحرا مانده را
گویی می چیند خیالاً دانه افتانده را.

۱. شمیدن: بوییدن

۲. کورک: آبِ تند

۳. فیض آوه: اسم دره

۴. انداوه: بام گل مالیده

۵. چُمُچُق: گنجشک

۶. کمپیر: پیرزن

من چو دهقان زاده با آن پشته‌ها همپیکرم
 من به آنها بسته موی سفید مادرم
 شیردوشیهای مادر بیرون از گوشم نشد
 خم - خم خواب آورش عمری فراموشم نشد.

من وطن را از قفای پاده^۱ تحسیس کرده‌ام
 روز و شب با پنج حس ذاتیم حس کرده‌ام
 با زبان و چشم و گوش و با دماغ و دست و پا
 با چمیدن، با چشیدن، با شمیدن، با صدا

در شکاف مور پا ماندم اگر مورم گزید
 «گوشتم تلخ است» گفتم، لیک زنبورم گزید.
 از زمینها من که و دان می کشیدم پیش از این
 خار دستم را به دندان می کشیدم پیش از این

من وطن را صاف بی شرح و بیان فهمیده‌ام
 از پی مال و شمالش ره روان فهمیده‌ام
 من به او وابسته‌ام هم با قدم هم با قلم
 پاده راهش را اگر گم می کنم، گم می شوم.

گورهای لته بندیش نظرگاه منند
 گورهای لته بندی قلمراه منند.

۱. پاده: گله گاو

غیر از آن یک مُشْتِ کَلْتوتِ^۱ سرِ خاکی پدر
اندر این دنیا نمی ترسم من از مُشْتِ دگر.

۱. کَلْتوت: توت شاخ و برگش بریده

دهقان

مرا شوریده‌اند از لای دهقان
به جایی می‌رسم از جای دهقان
ز نان سیرم، ولی سیری ندارم
من از گندمی سیمای دهقان

قلمچوبم اگر همپای او شد
قلمراهم قدمپرتای او شد
همانا بر دل من می‌خلد خار
اگر خاری خلد بر پای دهقان

یکی از قبله ابر ژاله خیزد
به تشویش از دل من ناله خیزد
همانا ژاله ریزد بر سر من
چو ریزد ژاله در صحرای دهقان

همه اسرار او سرّ زمین است
کلند دست او تیر زمین است
گیره هر کلوخی را گشاید
کلندش همچو ناخنهای دهقان

به کف هر آبله چون پنبه دانه
به مُشتِ آبله آید به خانه
زند پندانه^۱ های آبله نیش
به دستِ آبله فرسای دهقان

در آن دشتی نمی راند کس اسپار^۲
در آنجا آبرخِ سنگ بسیار
در آن اشکوفه های شوره کم نیست
به پیش دیده سینای دهقان

نبندد تا سرِ نافِ زمین سنگ
نماند دانه در نافِ زمین تنگ
ملایم می کند نافِ زمین را
سپارِ پنجه گیرای دهقان

به زخمش خاک می مالد، دوا نه
به داغش آب پرسد، مومیا نه
همان خاک و همان آبِ در اوست
همه معجون و مومیای دهقان

۱. پندانه: تخم پنبه

۲. اسپار: گاو آهن

کسی دیدی تو پاپرخم^۱ ستاده؟
 چو دهقان در جهان محکم ستاده؟
 به کشماکش نمی توانی کشیدن
 زمین را از ستون پای دهقان

همه جوینده جای بلندند
 بلند افتادگان بی کلندند
 ولی او در کف صحرای تخت است
 بلندی نیست در دنیای دهقان

نه تنها هر دو چشمش می شود کور
 اگر شیر فلک باشد، شود مور
 چو از بالای مغز نان گندم
 کسی بگذشت از بالای دهقان

❧ دختر دهقان ❧

تا که ندهد ذره‌ای حُسنِ ترا بر باد باد
تا نسوزاند لبِت را آفتابِ پخته‌زار^۱
دختر دهقان، بیا بر سایه‌های شعرِ من
ساختم من از برایت شعرهای سایه‌دار

آن همه چنگی که بنشستست در مژگانِ تو
آن همه بار زبان و بارِ مژگانِ من است
با تو گردم رو به رو، از شرم می‌ریزم عرق
گویا در پخته‌دستانِ تو جانِ من است

در ده انگشتِ تو از آبیجه^۲ می‌بینم نگین
دیده‌ات را سرمه خاکی کشتزاران است و بس
غوزه‌ها در پیش تو چون گوشِ پُر از پخته‌اند
پخته‌ها را می‌کشی از غوزه چون از گوش کس.

گر چه زیر گردِ محنت مانده سر تا پای تو
دامنِ پُر پخته‌ات از گردِ تهمت تازه است

۱. پخته: پنبه

۲. آبیجه: آبله

آبِ جویت گرچه پایاناب لای آلوده است
آبرویت همچنان بارانِ رحمت تازه است

گردِ زلفت را، بیا افشان تو در چشمانِ من
چونکه می‌خواهم نیفتد هیچ در چشم تو گرد
ساده‌روی و ساده‌اندام دختر دهقان من
ساده‌گیت یک قلم شعرِ مرا هم ساده کرد.

آب‌گویی، شعرِ من آب و هواگویی هواست
سایه‌گویی، سایه‌بان و سایه‌روی و سایه‌گاه
گر خراشی پنجه‌ات را، شعرِ من یابد خراش
آفتابِ گرزند، خود شعرِ من گردد سیاه

درخت سده^۱ شد در پشته مادر

درخت سده شد در پشته مادر
ولیکن پیله می ریسد به مردم
در اطرافش پریشان غاز خسرو^۲
به مثل رشته پیچیده سرگم

دو فرسنگ است دوری من و او
ولی در خاطر من بی حدود است
میان ما بسی سنگ لحدها
میان ما غم بود و نبود است ...

در آنجا خرمن کاه پدر بود
در آنجایی که خرمن می زند ماه
از آن گمنام ما در خرمنش ماند
همان بادی که می گردد پُر از کاه.

بر آن تلهای خاموش خیالی
که پروین بند گندم می نماید

۱. سده: نوع درخت

۲. غاز خسرو: غازی که در پائیز به خس و شاخها پیچیده است

هنوزم گشنه مرگ دادر من
خیالِ نانِ مردم می نماید.

در آن تله‌های خاموش خیالی
برادرهای من خوابند و من نی
در آن تله‌ها چو در پهلوی مادر
بیستم، جمله می تابند و من نی

همان یک طرح سیزده سالهٔ من
به رنگ سایه می‌گردد به هر در
به لب تبخاله و خسماله^۱ در دست
به گردن رشته طومارِ مادر ...

میان ما دو تن یک رشتهٔ ناف
زمانی ریشه‌ای بود، ریشهٔ تر
که اندر ناف گاه پیکر من
گیرهی مانده از آن رشته آخر

همان روزی که نافم را بردند
شدم یکباره من از ریشه بی جا
یک و یکباره از دنیای مادر
به مُشت بسته افتادم به دنیا

۱. خسماله: نوع درد

نهادم بر زمین پا از پی او
که با من آب چشمانش روان بود
به هر جایی، که پا می ماند مادر
زمین بچگی من همان بود ...

کنم سُکرانه نان ریزه خلق
که مادر چید از هر خانه چون مور
نمک خوردم من از هر خانه بسیار
شدم از طفلی با خلقی نمکخور.

سرِ سالی که او بر قامت من
به دندان جامه‌واری پاره می‌کرد
سراپای من از کرباس مردم
لباس خاکساری پاره می‌کرد

همه آن جامه‌های بی نوایی
چو جلدِ کودکی افتاد از تن
ولیکن مهر مادر در دلم ماند
چو در به دِل صد پاره من ...

درخت سده شد در پشته مادر
درختی قصه‌ها می‌بافد از باد

از آن مهتاب بالای ادیر^۱ها
لگند^۲ شیر و دوغ آید مرا یاد ...

مرا در خانه چشمش نشانید
ولیکن خانه ام نآمد به دیدن
که روی مادرم روی نمازی ست
نیابد قبله را در خانه من ...

درخت سده شد در پشته مادر
به طفلانش بر آمد بر بلندی
چو مردم کهنه پوشش دیده بودند
درخت مادرم شد لته بندی

۱. ادیر: دامن کوه
۲. لگند: طبق بزرگ

🌸 وطن 🌸

به روی خس روان شود
نخ میزانِ خسروت
یکی رسد به خاطر
کلابه‌های مادرم.

وطن، وطن، وطن، وطن
منم به تو تن به تن
کسم اگر، کس توام
خسم اگر، خس توام

به دیده پریده‌ام
نهاده‌ام بر کت
کف دعا گشاده‌ام
به داس ماه بی‌گفت

وجودِ توست از دو تن
تن زمین و جسم من
من و تویم هم‌بدن
وطن، وطن، وطن، وطن

دو چشم چار^۱ و خیره‌ام
به خاک تپه‌های تو
به جای این و به جای آن
بمُرده‌ام برای تو

به پُشته‌ها نهاده پُشت
عزیز و اولیای تو
بُود یگانه کوچ من
مزار پُشته‌های تو

شیخ^۲ خم‌اخم ترا
به پا و سر نوشته‌ام
به خون دل حماسه‌ای
به پا و سر نوشته‌ام

هزار مُشت سنگِ تو
بُود هزار مُشت من
درین جهان قرار تُست
قرارِ هفت پُشت من

مرا که گل بُریده است
سیاه خار راغ تو

۱. چشم چار: انظارِ

۲. شیخ: صخره

تب و وبا نمی‌گشدد
اگر نکشت داغِ تو.

خانهٔ مور

روی به رو دلم را
پُر کرده‌ام ز هر باب
چون جامه‌دان کمپیر
از جامه‌دکفنیاب

بیهوده من دویدم
دریا و جو گرفته
گل ماهی را دگرها
از آبِ رو گرفته

فنی که زندگانیست
صد فن بُود در این فن
یعنی که خال - خال است
مانندِ سایه روشن

گر این و آن گشادند
گاهی دَرِ دلم را
گاهی نمی‌توانند
این در نمی‌شود وا

من تگمه صدایم
در پشت این در تنگ
هر قدر می فشارند
آن قدر می زنم زنگ

از سادگی من نیست
شعری که ساده گفتم
خود را به مکتب خود
من یاد داده گفتم

دعوی آن ندارم
کز شاعری خورم نان
یا پل کنم قلم را
در آبخیز دوران.

هر سطر دفتر من
چون مور میرود راه
گه دانه می کشاند
گه توده می کند کاه

هر کور می تواند
نام مرا کند کور
در روی ره فتادست
امروز خانه مور.

روی به رو دلم را
پُر کرده‌ام زهر باب
چون جامه‌دان کمپیر
از جامهٔ کفتباب

با پنجهٔ فُشرده
من آمدم به دنیا
با پنجهٔ فُشرده
من می‌روم نمرده

❧ به استاد ساتم الغزاده^۱ ❧

هستی بزرگان چیست؟
چیزی که نگردد نیست
جانی همه در محنت
جسمی همه در سبقت

همچون مه شب خورده
کم گشتن و خم گشتن
همچون مه نواز نو
ضم گشتن و ضم گشتن

صد پاره شدن صد بار
چون آب به هر سویی
باز آمده پیوستن
چون آب به یک جویی

بی جا شدن از جایی
اما نه به ویرانی

۱. استاد ساتم الغزاده: نویسنده و دانشمند توانای تاجیک؛ قصه روایت سفدی و رمانهای
واسع، فردوسی و ... او مشهورند.

دیوارِ بخارا بود
اسماعیل سامانی

مَشْتَن مَثَلِ خورشید
جَسْتَن مَثَلِ خورشید
خورشید همی شیند^۱
خورشید نمی شیند

یک ذره جدا گشتن
در هر قدمی از خود
یک ذره اداء^۲ گشتن
با هر المی از خود

بر خویش عصا کردن
بالای بلندت را
لغزیده نیفتادن
در شیبی عمر از پا

۱. شیند: نشیند

۲. ادا: صرف

در آغوش کوهستان

«کوه» گفتم من
 بدخشان «کوه» گفت
 قله‌های آسمانبوس زرفشان^۱ «کوه» گفت ...
 کرد آواز مرا تکرار کوهستان من
 همزیان، همدرد
 همتقدیر و هم ارمان من.

«کوه» گفتم،
 با تنی از سنگ مرمر
 با سری از سنگ خارا
 صد هزاران پهلوان از خواب خيست^۲
 صد هزاران قهرمان از خواب خيست ...

«کوه» گفتم،
 نارسا آواز من
 لحظه‌ای در کوه‌ها پیچید و عکس انداز شد
 بانگ شد، فریاد شد

۱. زرفشان: کوهیست در تاجیکستان

۲. خيست: بلند شد

عالمی با من به یک آواز هم آواز شد.

کوه‌ها، این قلّه‌های سرکش فریادرس
ای بسا آوازهای نارسا برجسته را
خنده‌ها و گریه‌های آسمانی کرده‌اند
داد و فریادِ جهانی کرده‌اند

از سرِ این قلّه‌ها یک آه کوتاهی بس است
تا یکی برخیزد از هر سنگ آه
آه کوتاهت شود آوازا
تا ترا بینند از دور
بشنوند از دور ...

تخم ما در روی عالم آن قدر بسیار نیست
لیک تا کوه و کمر برجا بود
خلق ما آن قدر کم مقدار نیست
با خروشی، بلکه با یک نارسا فریاد هم
می‌دهد آواز کوهستان و در آغوش آن
ما فراوان می‌شویم
ما هزاران می‌شویم

تا دمی با کوهسارانیم
تنها نیستیم
آه ما، آواز ما را

می‌کُند هر سنگ تکرار
سر شمارِ تاجیکان را
می‌کُند هر سنگ بسیار

تیره ماه

سیر دارد ابر آذر
گاه جمع و گه پریشان
چون خیالِ موسفیدان ...
سیله گنجشکها را
می زند با تیر باران

لانه ها چون چشم گریان
چشم گریان درختان
از علفها می چکد آب
مثل اشک از نوگ مژگان

برگها را می کند باد
همچنان اوراقِ تقویم
برگها را بُرده بادی
می کند با باد تقسیم

چون سبدها مانده در باغ
خیمه های باغبانها

جویه‌ها مانند گورند
خوسه^۱ ها همچون چلیپا

تا میان برچیده دهقان
گوشه‌های دامنش را
می‌کشد با خار جاروب
ریزهای خرمنش را

می‌فراید برف مانند
از هوا یک سیله گفت
می‌کند یک توده گنجشک
در سرِ خرمن پراپر

باش - باش پاده‌بانه^۲
در ادیرها گشته خاموش
پاده‌بانه می‌فرایند
از ادیرها کوچ بر دوش ...

سیر دارد ابر آذر
گاه جمع و گاه پریشان
چون خیالِ موسفیدان

۱. خوسه: مجسمه عروسکی

۲. پادبان: نگهبان گله گاوان

بعد از این یک سالِ عالم
تلخ و شیرین می شود کور
یک پگاهی می زند برف
راه ها را می کند گور

مقاله

عاقبت این روستایی رستنی گردد
در میان پاده^۱ راه^۱ ها
خاکسار رستنیها

خورده بود در طفلیش او خاک روستا را
آخر او را می خورد آن خاک روستا
می خورد او را و می رویاند او را

گوش او را بادهایش می کشیدند
تا که او از بچه های گپدرا^۲ باشد
گر رود بر باد هم، بادی^۳ نباشد

آمد او از بادها خود را جدا کرده
می رود بر بادها خود را رها کرده
تا نداند کس که او خود را کجا کرده
تا نداند خود که او خود در کجا بوده

۱. پاده راه: راه گاووان

۲. گپدرا: فرمانبردار

۳. بادی: متکبر

این زمان او را که دیده؟
 او همانی نیست که بوده؟
 می نویسد نامه ها در خواب شبهایش
 یک در چشمانِ خوابش عینکِ پیرست
 نامه های خوابیش را نیز بی عینک نمی بیند.

چشم پیری سخت آلوس^۱ است
 همچو چشم آفتاب ماهِ آبان
 بر زمین می بنگرد کج
 آفتاب از گوشه روز زمستان

برفِ اول
 یک شبی دیوارها را می کند یک پیچ بالاتر
 تا سحر از پشتِ دیوارت سرِ همسایه خود را نمی بینی
 این همان یادآور برفِ سرِ پیرست
 از پس برفِ سرِ پیری خود تو
 سایه خود را نمی بینی
 می رود او پیش از این برف
 پیش از این برفی که او را می کند
 در آن سوی او پنهان ...

عاقبت این روستایی رستنی گردد
 نه هیکلِ سنگین که شیند بر مزار خویش

۱. آلوس: چپ چشم

تا نگویند، او به روی گورِ خود ششسته
در سرِ پشته

یا چو آن شاعر که نقش روشنش نیست
مدفنش هست و فنش نیست
یا فنش جز مدفنش نیست
هیچ کس مانند او سودا نکرده
قبرِ مفتی بهر خود پیدا نکرده

عاقبت این روستایی رستنی گردد
رستنی پاده راه‌ها
خاکسارِ رستنیها

می‌پرند از هر طرف سویش
آن زمان گنجشکهای بچه‌های او
می‌کنند از شانه‌های چوبیش غوغا
آن زمان گنجشکهای بچه‌های او

بر سر زانوی چوبیش
می‌نشینند آن زمان گنجشکهای بچه‌های او

او درخت طاقه^۱ خواهد شد
با قد و بالای چوبیش

۱. طاقه: تنها

او عصای دستِ بادِ پُشته خواهد شد

او عصای دستِ بادِ پُشته خواهد شد

شیربها

شاعر همه گر موی شد از موی شکافی
موی تو گواه است که من در سر مویم
در دار بلند قد و در رشته مویت
چون شاعر موی تو اویزان ز گلویم

در جسم تو صد مؤسّم و اقلیم طبیعیست
هر عضو ترا خاصه یکی فصل و هواست
یک سو همه یک فصل و دگر سو همه یک فصل
در ابرو مه خوشه و در تن مه ماهیست

روئیده به یک جانب تو لاله لبها
در یک طرفت پخته روی تو شکفته
پُشتِ سر تو همچو شبِ قطبی سیاه است
خرمن زده در پیش سرت ماه دو هفته

در زلفِ تو از روز ازل موسم باد است
در چشمِ تو از روز ازل موسم آب است
مژگان درازت به زمین سایه فکنده
از سرمه تر روی به رو خم زده خواب است...

آن حلقه گوشت که مرا حلقه نموده
چون حلقه صفر است و ولی صفر طلایست
در پیش چنین صفر طلایی همه صفر است
در پیش چنین حلقه همه حلقه خالیست

شاعر همه پیش از من اگر دست تهی بود
با حرمت دستت که تهی نیست مرا دست
بابای ترا جلد کتابم حق نان است
مامای ترا شعر سفیدم حق شیر است

اسب

در گوشه‌های خاطره سرگذشت من
بلکه در آن دیار که گم کرده‌ام پدر
اسبی هنوز می‌دود و می‌دود هنوز
اسبی که نیست پس از این جز آه درگذر

پایش سفید، سینه و پیشانه‌اش سفید
گاهی چو باد می‌رود او از برابرم
گاهی به گوش می‌رسد از راه‌های دور
در خاک و سنگ ضربه سمبش هنوز هم

گاهی به خیز می‌کند از رودها گذر
در گرم روز تشنه و یالش پُر از غبار
گاهی به شصت می‌رود در دشتهای سبز
چشمش به سوی سبزه و سیرگه^۱ بهار

در کودکی شنیدم و از یاد من نرفت
آواز نعل و شیهه^۲ این اسب آشنا

۱. سیرگه: گیاه

گویا که سرگذشت من فریاد می‌کند
با این صدای گرم از افسانه‌ها مرا

با این صدا شنیده‌ام، می‌خواند اینچنین
در گوش من ترانه خود را دیار من
گویا هنوز بر درکاشانه پدر
ایستاده است طفلیم در انتظار من

ایستاده است بر در آن خانه‌ای که دوش
گر جای خنده بود و اگر جای گریه بود
در آن به شادمانی ما خنده کرده‌ایم
بگریسته‌ایم با غم خرد و بزرگ خود ...

یادت به خیر طفلی آزاد و بی‌گناه
یادت به خیر، خانه دیرینه پدر
مردی که رفت از بر ما در جوانیش
خواهم که پیر آید و باز آید او به بر

آن پشته‌های خلوت و پی راهه‌های کور
کاواز نعل تازی او را شنیده‌اند
باشد که یک پگاه ز دوری دوری‌ها
باری مرا ز هستی او باخبر کنند ...

از روی - روی خاطره سرگذشت من
 بلکه از آن دیار که گم کرده ام پدر
 اسبی هنوز می دود و می دود هنوز
 اسبی که نیست پس از من جز آه درگذر

طی شد هزارها ره و جز در ره خیال
 بار دگر ندیدمت ای اسب بادپا
 تو تا کجا دویدی و کور آن سوارها؟
 او را تو در جوانیش افکندی در کجا؟

همخونِ لاله‌ها

می‌دمد از لاله‌ها هر دم فشارِ خونِ دشت
این زمان جاریست در اعضای صحرا لاله خون
می‌تپد از بادها نبضِ بهارِ بی غبار
می‌چکد از دستهای لاله‌چینها لاله خون

گلّه‌های آبشاران می‌زند در دره دُم
اسبهای آبشارانند یال افشان و مست
توده و تیت^۱ بر مثال مالِ سرهوی^۲ است جود
برگ گندم می‌چرد از پشته‌های دور دست

می‌دهند از پُشتِ انبوه درختان بی‌کلام
صحبتِ پازینه خود را سفیداران دوام
صحبتی پُر از لَپشها^۳ و لَپشها صحبتی
صحبتی پُر از تپشها و تپشها صحبتی

۱. تیت: پریشان

۲. سرهوی: سریاز

۳. لپش: لرزیدن

از تکی شب کورک^۱ چترت برآ خوشروی من
این زمان می‌ریزد از رگهای باران عشق و آب
از هزاران قطره‌هایش چشمها وا کرده است
از برای دیدنِ گیسوی تو باران ناب

در بیاض گردنت زنجیر باران بهار
گردنِ یاران بگیر همچون کمانِ رنگه‌ای^۲
چون پرنده در هوا با بالِ ابرویت بیر
بسکه تو مشق بلند ابرو پرانی کرده‌ای

از تکی شب کورک چترت برآ خوشروی من
غنچه‌ها سرخیده همچون غنچه ناخونِ تو
در جهان غیر از کمانِ رنگه همرنگِ تو نیست
نیست در دنیا چو لالستان کسی همخونِ تو

از تو جانان عذر می‌پرسم که از عشقِ تو دوش
خوانده‌ام همچون خنکخور شاعری شعرِ خنک
هم سخن می‌لرزید از تبلرزه، هم اعضای من
من سخن را در زمستان جامه پوشاندم تنک

دوش کمتر می‌نمود تاجِ خرویس آفتاب
روز و شب بُد نابرابر در عروض آفتاب

۱. شب کورک: سیاه

۲. رنگه‌ای: رنگین کمان

دیده این را سطرهای نابرابر ساختم
سطرها را همچو هیزم پاره‌ها چیدم به هم

روز و شب را آسمان اکنون برابر کرده است
سطرها را من برابر می‌کنم با روز و شب
کشته‌وار از پوست بیرون می‌شوم در وصفِ تو
تا شکافد پوستها را لذتِ شعر و ادب

این زمان چوب و قلمچوب است در نشو و نما
این زمان چوب و قلمچوب است شب‌نم‌ریز و نم
نم - نم حرف و هجا می‌ریزد از چوبِ قلم
شب‌نم حرف و هجا می‌ریزد از چوبِ قلم

از تک شب کورک چترت بر آخوشروی من
در قلمچوبِ من و در چوبِ نوروز آمده
صدقهٔ حُسنِ گلو سوز تو و قربانِ تو
در گلویم لقمهٔ شعرِ گلو سوز آمده

سُبُک

کوه وزنین^۱ سایه‌ها دارد سُبُک
 شخص من همسایه‌ها دارد سُبُک
 ز آسیابِ عمر شد مویم سفید
 چونکه گردی در هوا دارد سُبُک

آبها را دیده از بالای پُل
 ناگهان شد دیده‌ام از آب پُر
 من شناور نیستم، لیک عکس من
 خشک در دریا شنا دارد سُبُک

موسفیدان را بهر جا دسترس
 دایماً گر سوت^۲ چوب است و بس
 موسفیدِ عمر من در پنجه‌اش
 ز استخوان من عصا دارد سُبُک

من اگر کاهی کنم در زندگی
 کاه سیمایی کنم در زندگی

۱. وزنین: سنگین

۲. سوت: چوب عصا

زندگانی کهربایی می‌کند
گاهِ سیمای مرا دارد سبک

در تنِ ده سالگی رفتم فرو
کودکی و دیه آمد رو به رو
کودکی از غازهای خسروی
رشته‌ها در بند پا دارد سبک

دور خرمنها گذشت و «های» ها
ماند با ما یادِ خرمن جایها
سوی خرمن جایها بی‌اختیار
مورِ چشمم رفت و آ^۱ دارد سبک

همچو کمپیر^۲ نزاکت یک قدم
دل نکوچید از دیه کوچیده‌ام
دستِ لرزانِ سفیدارش مرا
از لب جرّها دعا دارد سبک

من نمی‌میرم چو اشکمخار^۳ خار
می‌کشم من گردنِ خود را به دار
در خسی چون تار تنهای دیار
تا خسیم در هوا دارد سبک

۱. رفت و آ: رفت و آمد، رو و آ

۲. کمپیر: پیره‌زن

۳. اشکمخار: بنده شکم

هر سحر... ❀

هر سحر از خنده خورشید خاور
من تولد می شوم یک بار دیگر
سینه را وا می کنم چون صبح صادق
دیده را وا می کنم چون غنچه تر

می گفتند^۱ آهسته آهسته
اختران همچون حبابی
نور می ریزد به روی شانه من آفتاب
چون به روی پشته های آفتابی

هر پگاهی سیله پرندگان گویا
می پرند از لانه چشمان من
هر پگاهی من خیالاً در میان کفترانم
هر پگاهی می کنم خود را و مرغان را تماشا
همچو کودکهای کفتر باز
من خیالاً می کنم با کفتران پرواز

سوزن طلای خورشید

۱. کفیدن: منفجر شدن

می خلد بر جمله اعصابم
می‌کند درد عصبهای مرا درمان
سوزن طلای خورشید تابان

من تولد می‌شوم خرّم
من تولد می‌شوم با قطره شبّnem
من تولد می‌شوم با صبح
من تولد می‌شوم بی قبح

پس از خود می‌روم مانند دریا
می‌شوم هر لحظه‌ای کمتر
می‌شوم هر لحظه‌ای نابود
می‌شوم هر لحظه‌ای ناخوشتتر

می‌زند بر فرق من دستی
می‌زند به روی من مستی
می‌کنندم بی پر و بال
می‌کنندم در زمین پامال
پس دگر من نیستم من ...

غایتِ شب
مه که بیدار است و مردم خواب
می‌چکد بی من رهاره
تا افقها اشکِ مهتاب

ماه شَبَرُو می‌کُند بر مُردنم باور
بادِ شَبِرو می‌زند در
بر درِ من می‌زند سر، می‌زند سر...
غایت شب نیستم من
من تولد می‌شوم روز دگر

تکرار

در آن کویی که می‌گردد
 به روی گُل‌به‌هایش ابرِ بارانی
 در آن کویی که می‌روید
 گُلِ بارانیش از شیرِ بارانها
 من اندر صورتی تکرار می‌گردم
 چو طفلِ باد و باران می‌شوم پیدا

بهارِی در کنارِ سنگ‌های سَرِدِ خواب‌آلود
 پس از من کودکی مانند من آواز خواهد خواند
 و او مالیده رو در سبزه‌شادابِ کوهستان
 چو من در کودکیها خنده‌مستانه خواهد کرد

سپس با خنده‌آن طفلِ بی‌پروا
 سلامی می‌فرستانم به منزلها
 به مُرغان می‌شوم همراه
 به انبوه درختان می‌شوم هم‌صاف
 به شادی می‌زنم من در سرِ سرچشمه‌ها زانو
 که گیرم چشمه‌های سبز را در کف

همان روزی که چوبک^۱ می زند در بامها باران
و باران از گلوی ناودان چون شیر می ریزد
و باران را زمین چون شیر می نوشد
همان روزی سر دیوارها را لاله می پوشد
من و جفت پرستویی
به سوی آشیان کهنه می آییم

من آخر با بهار و با پرستوها
به یاد کودکیها می درآیم از در آن کلبه سنگین
که جبر گشنگی آموخت
اما چشم سیرم داد
مرا در خار و خس بنشانند
اما طبع شعرم داد

خیال و خاطرم در کوی تنهایی
به روی پشته ها آهسته می لغزد
به روی چشمه ها آهسته می ریزد
من از نو می کشم خورشید را در قلّه ها آغوش
خودم را می شناسانم به هر یک قلّه خاموش

دگر سر می دهم آواز در کوهسار
دگر من سنگها را می کنم بیدار

بچه‌های دهاتی

نرم - نرمک ترانه می‌خوانند
از لبِ بام و از سرِ دیوار
بچه‌ها، بچه‌های دهاتی
ساده و خوش‌زبان و بی‌آزار

از درختان شکوفه می‌ریزد
بوی پودینه می‌کند دمِ بام
می‌دوند از میان میسه^۱ و آب
بچه‌ها پابرهنه و دلشاد

از پسِ کودکان بی‌پروا
چون هراسک^۲ ستاده با سرِ خم
می‌کنم آرزو که بار دگر
کاش که من به طفلی برگردم

باز من باشم و هوای بهار

۱. میسه: سبزه

۲. هراسک: ترسو

ریزه باران و ترنه‌های^۱ قطار
گذرانم چو مصرعی از یاد
ترنه‌ها را به چشم از کوهسار

در لب آب و آبشارانی
گه نشینم، دویته‌ها شنوم
خنده در لب، دویته‌ها در لب
گه خودم آب و آبشار شوم

بره‌های سفیدِ طفلی من
رّمه ابرهای فصلِ بهار
در کنارم چریده خواب کنند
در برِ پشته‌های سبزِ حصار ...

هر بهاری به سوی کوهستان
کودکی را به جستجو آیم
کاش با بچگی خود باری
در ره دیه رو به رو آیم

کاش او را ببینم و پُرسم
بی من او در کجاست سرگردان؟
بعد او در کشاکش تقدیر
مانده‌ام پرگناه و بی سامان

می تراود شفق ...

می تراود شفق از شیشه صبح
می بزد چشم مرا چون دریا
به هوا می گذرند از نظرم
صبحدم سیله مرغان هوا

گوئی از لانه چشمان من
می پرند این همه مرغان بهار
من به آنها به الم می نگرم
که بهار آمد و من بی خبرم

خواهم امروز پرفشان باشم
همره سیله مرغان باشم
همره باد بهاران باشم
من پریشان باشم

بگریزم مگر از خویش
بگریزم مگر از بی خویشی
که من عمری کس تنها بودم
همه جا بودم و بی جا بودم

چون به مرغان هوا می بینم
 در افقها دروا می بینم
 خواهم از شادی همه برگردم
 چون پرستو به وطن برگردم

دلم آزرده و چشمم پر نم
 بنشینم به لبِ بام پدر
 و در آن گوشه سبز
 لانه ای از گِل و خاشاک کنم

تاسحر

تا سحر بیدار بودم
 کودک همسایه‌ام بیدار بود
 می‌شنیدم گریه‌اش را
 می‌شنیدم اله‌های^۱ مادرش را

تا سحر از جنبش گهواره‌اش
 نرم می‌جنبید دل آگاه من
 تا نگرید کودک همسایه‌ام
 در لبانم اله می‌شد آه من

شعر می‌گفتم
 ولی از خامه‌ام
 ناعیان امشب به جای شعر تر
 شیر می‌ریخت
 همچو از پستانِ مادر

پرتو مه می‌تراوید
 تا سحر از آسمانها

۱. اله: سرود لائانی

همچو شیر از شیر پالا

تا سحر بیدار بودم
 کودک همسایه‌ام بیدار بود
 در من بیدار خواب
 سیله می‌کردم^۱ سرش را
 بوسه چشمان ترش را

بلکه این نوزاد گریان
 زاده طبع من و مهتاب بود
 کودک شعر من بی تاب بود

می‌گریست او در دلِ گریان من
 در دلِ گریان من چون جان من
 تا سحر می‌ریخت از مژگان من
 اشک او بر دفتر و دیوان من

کودک شعرم
 یتیم سینه‌ام
 تا سحر گویا یتیمی مرا
 با الم تکرار می‌کرد
 داغ دیرین مرا خونشار^۲ می‌کرد

۱. سیله کردن: مالیدن

۲. خونشار: خون‌فشان

تا سحر امشب نخفتم
لیک شعری هم نگفتم
از دلِ تنگم نیامد
بر زبان شعر تر من
دانه اشکِ روان شد
نقطه های دفتر من ...

تا سحر مهتاب بود
چشم من پر آب بود

باز در حاشیهٔ افق جنوب

باز در حاشیهٔ افق جنوب
سیلهٔ مرغِ هوا را دیدم
همچو بیتِ غزلِ نوروزی
ترنه‌ها را دیدم

کودکیم که فراموش شده بود
باز یکباره به یادم آمد
باز چو مصراعِ گم کردهٔ خویش
ره کوهپاره به یادم آمد

گفتم: امروز به ده برگردم
که سرِ سال و گُل و باران است
در میانِ گُل و خار و خس او
زندگی کردنِ من آسان است

چه شود آب شوم با آیش؟
چه شود خار شوم با خارش؟
دانهٔ آبله می‌سبزانَد
دلِ من بی‌هوس شدگار^۱ش

از زبانبازی زبان گُم کردم
از قلمکاری شدم دل مانده
آنچه با حرف و هجا می خوانم
خوانده هایست پُر از ناخوانده

شیوۀ آبِ روان می خواهم
بی زبانی زباندانی باد
تا که بی حرف و هجا حرف زنم
بی زبان شعر بگویم از یاد

پُشته بر پُشته مرا همراهش
ببرد بادِ وطن آه کشان
دره بر دره مرا گریاند
گریۀ شرشره های گریان ...

باز در حاشیهٔ اُفق جنوب
سیلۀ مُرغِ هوا را دیدم
سیلۀ مُرغِ هوا برد مرا
به دیار هوس و عشق و الم

چشم بر حاشیه سبزِ افق

چشم بر حاشیه سبزِ افق
هوس و خواهشِ پر می کردم
از درِ خاطره های شیرین
سوی دوشینه نظر می کردم

دور از من بود و پر از من بود
آسمان طَرَفِ کوهستان
من از او بودم و او از من بود
گاه چون باد و گاهی چون باران

توده ابرِ روانِ چنگِله مو
توده بچه و دختر می شد
گویی در پُشته دَرُو می کردند
خود به خود دیده من تر می شد

وطنِ کودکی من بودند
باد و باران بهار و مرغان
وطنِ کودکی من بی من
مانده در حاشیه کوهستان

من به او می‌نگرم، می‌نگرم
خطِ مرغان هوا را خوانده
او کس گم شده‌ای می‌کابد
ایرها را به سرش افشانده

کودکی کو؟

الا ای تپہ های سبز گندم زار
 الا ای چشمه ها ای چشمه های جاودان گریان
 سفیداران پُر از لانه مرغان
 سفیدارن دست افشان
 چرا با من نمی سازید؟
 رفیقِ کهنه خود را نمی پرسید؟

الا ای کوچه های تنگ فیض آباد
 الا ای کلبه بابایی بُرباد
 خس و خارِ سرِ قرغانِ صابربای^۱
 دمی در گفت و گو آید
 که آخر کودکیم را کجا کردید؟

همان روزی که همچون اشک از رخسار
 مرا پی راهه ای می بُرد از گُھسار
 برفتم،

کودکی را بر شما دادم
 که بی من او نماند در وطن تنها

۱. قرغان صابربای: حیاط پدر

تن تنها.

برفتم،

کودکی را دستیارِ کهکشان ماندم

برفتم،

کودکی را در ادیرها پاده بان ماندم،

کفِ پایش پُر از خار

در لبش تبخال

در پنجه اش خسمال^۱

به خود گفتم:

اگر من باز برگردم

ورا از سیله های کفتران فریاد خواهم کرد

چو کفترهای دست آموز

گل بارانی می چینم

گاهی در زیر بارانها

میانِ حلقهٔ رنگین کمان طفلانه می خندم

به کوهها می رود آوازِ من

کوهسار می خندد

مرا سنگِ جوابک می دهد آواز

ندانستم که کوی کودکی خاطر پریشان است

مرا آخر فراموش می کند آسان

۱. خسمال: نوع درد

نمی بیند مرا بارِ دگر چون طفلِ کوهستان
 ندانستم که او در پُشته می ماند
 ندانستم که او از پاده بانیها نمی آید
 پس از این رَمّه شب باده ها^۱ را شبچرا برده
 پس از این پاده های ابرها را می چراند در برِ تلها
 پس از این پاده های ابرها را می بَرَد دریا

الا ای تپه های سبزِ گندمزار
 الا ای کوچه های تنگ فیض آباد
 چرا خاموش و خاموشید؟
 کجا شد کودکیم؟
 کودکیم را کجا کردید؟

من اکنون در دیارِ کودکی چون مُرغِ کوکوم
 به کویِ کودکی چون مُرغِ کوکو می کنم کوکو
 کو؟ کو؟ کو؟
 کو؟ کو؟ کو؟
 و از خارِ سرِ قُرغانِ صابر می چکد باران
 چه دیدم در دیارِ کودکیم
 خار می گرید ...

سرباز

عصا در چنگ
 بر رویش پُر از آژنگ
 چه رویی
 وقت روی سنگِ خارا را
 خراشیدست چون شهباز
 با خنجر و با منقار
 کند تا سنگ را خونشار ...

تمامِ شهر پُر حرف است و او خاموش
 تمامِ شهر پیشاپیش و او آخر
 به جای نکته‌هایش نقطه می‌ماند
 عصای دستِ او در شهر گپ‌ناگیر^۱

دمی موی سفیدش را
 پریشان می‌کند با پنجه لِرزان
 تو گویی ابرِ بارانی
 پریشان می‌شود در فرق کوهستان

۱. گپ‌ناگیر: حرف‌نشنو

من او را این سحر دیدم
به مثل کودکی در کوچه پی می چید
به دخترخانه‌ای^۱ لنگان
پی جنگ جهان می برد
درون سینه اش از دردهای بی دوا
درد زمان می برد

قدم می ماند
ولی در هر قدم یکباره می استاد
توگویی نقش پایش را
چو ایجاد حیاتش
گشته و برگشته از روی زمین می خواند ...

روان بود از پس او هر قدم
این نقش
این ایجاد

عصای رهبرش از راه شهر او را
گمان کردم
به راه بی زوالی رهبری می کرد ...
در این ره بود او یکتا
به پای چو بینش می رفت پیش از ما
به نوگ میزه می برداشتم من خاک پایش را

۱. دخترخانه: بیمارستان

ما کودکان بودیم ...

ما کودکان بودیم ...

ما را زنان بی کس و بیچاره زاده‌اند

ما خام زاده‌ایم

ما نارسیده‌ایم

در عهدِ نوجوانی خود مادران ما

بی آب چشم خنده و شادی نکرده‌اند

در روزِ نوجوانی به پیری رسیده‌اند

یک دانه جو به دانهٔ اشکی خریده‌اند

در تن لباسِ پاره و پُرپینه دست و پا

از پُشته‌ها کشیده به سر بندِ خار و خس،

از کشتزار خوشهٔ افتاده چیده‌اند.

در زندگی خویش فراموش بوده‌اند.

با ژنده و به پارهٔ صابون و نانِ جو

بود و نبودِ خانهٔ خود را فروخته‌اند.

در گشنگی کبابِ یتیمانِ خویش را

از پارهٔ دل و جگرِ خویش پخته‌اند.

آن روزها که کلبه زار و نزارِ ما
همچون مزار بود و پُر از چشم چار بود
بر دوش مادرانِ ما
بار میان شکنِ ما و روزگار بود

ما خام زاده‌ایم
ما را زنان بی‌کس و بیچاره زاده‌اند
با خاکِ ره برابر و بیکاره زاده‌اند
در کلبه‌های سرد
با گونه‌های زرد

ما کودکان بودیم ...
در کودکی خویش
گر خورده‌ایم
ز غاره^۱ مهتاب خورده‌ایم
نانِ دیگر ز خانِ شبِ خواب خورده‌ایم

ما کودکان بودیم ...
در کودکی خویش
جز دانه‌های اشک
دانی ندیده‌ایم

جز خوشه‌های اشک

۱. ز غاره: نانِ دَرَتی

یتیمی نچیده‌ایم
ما کودکان بودیم ...

آن روزها
که دهکده
دور دستِ ما
دور از دهانِ جنگ
با قحطی جنگ داشت
مردانِ لنگ داشت

آن روزهای نحس
ناز و نیازِ ما
از ما جدا شدند

افسانه‌های
طفلی دور و درازِ ما
افسانه‌های
تلخِ یتیمی ما شدند

در کلبه‌های تار
در پُشته‌ی مزار
از کودکی نشانِ
دل‌آزار مانده‌ایم
همچون مزار پُشته‌ی بسیار مانده‌ایم

در گوش من هنوز

در هوش من هنوز

فریاد می‌کنند

از روزهای تار

طفلان کوهسار

ابرها

آن همه ابر پریشانی
که چون خواب و خیال
در کنار کوهسار
در لب آب روان بنشسته اند
خواهرانِ جانی کاکل پریشانِ منند

خواهرانِ جانیم از سرگذشت من هنوز
گاه - گاه این گونه پیدا می شوند
کاکلان خویش را در چشمه ها تر می کنند
گرفته^۱ می شویند در بالای سنگ
گرفته های سان^۲ و کرباس و فرنگ ...

ابرها مشیتِ پرند
ابرها از دختران یاد آورند
پاره های ابرِ آزادِ خیال انگیز را
در زمینها دیده می گویم که خواهرهای من
پای پُر خار

۱. گرفته: پیراهن

۲. سان: صوف

دستِ خونشار
مانده‌اند از شب‌دروها
جاودان در پشته‌های کوه‌سار
با خیال نانِ گندم
با خیالِ خرمن جو
می‌کند آه من و آه دل خود را درو

ناگهان خاموش می‌خواند لبِ خاموش من
بیت‌های کهنه را در گوش من
شیوه دوشینه می‌آید به یاد
بینهای راغی دیرینه می‌آید به یاد

بینهایی بوی فرزندانِ دهقان داشتند
چنگ و بوی غله‌زاران داشتند
بیت‌هایی گردِ خاکِ پای یاران داشتند
دردِ هجران داشتند
گریه‌ها از جنگِ المان داشتند

داغِ عسکر بچه‌های دورِ کوهستان بودند
لابه‌های دختران عاشق نالان بودند
بیت نه
اشک سرِ مژگان بودند

با هوای داسِ خواهرهای پُرارمانِ من

چون سَرَك^۱ در پُشته‌ها می‌ریختند
خوشه‌های چارِ بیتی‌های دهستانِ من
بیتِ ارمان
بیتِ هجران
آه دل می‌شد پریشان
پیشِ پیشِ باد و باران

آن قدر بیتی که از لبهای خواهرهای من
سو به سو شب‌بادها بُردند در لبهای خویش
آن قدر داغی که از دل‌های خواهرهای من
سو به سو چون تخم گندم در زمینها
ریختند

آن همه در پشته‌ها رویند اگر
می‌زنم من بوسه گریان
پُشته‌ها را پای تا سر
پُشته‌ها را می‌کنم تر...

خوشه‌های تلخ و شیرین
چارِ بیتی‌های دیرین
مانده اندر کشتزاران
مانده اندر کوهساران
بیت‌های ریزه باران گشته‌اند
گریه‌های آبشاران گشته‌اند

به خاطرهٔ پروفیسور تیمور صابروف

تا مرا راه خیالش ببرد از پس او
دینه شب سوی به سوازی پی یادش بودم
چشم پر آب و چو آتش زده از پشت سراب
همه شب کوی به کوازی پی یادش بودم

تا رسد بوی وی از باد، گرفتم ره باد
باد بی بوی وی آمد به من از فیض آباد
گفتم: «ای باد، چه می دانی تو از دادر^۱ من؟»
خاک زد بر سر من باد و گذشت از سر من

باغ رفتم که من او را ز درختان پرسم
پیش هر بُته و برگی کنم از او زاره^۲
باغ نشنیده مرا برگ خزان افشانید
کرد پیراهن زردوزی خود صدپاره

نگران سوی هوا از قفس مجنون بید
حیف خوردم که غم خویش نخوردم بر وقت

۱. دادر: داداش

۲. زاره: زاری

نگران سوی هوا از قفس مجنون بید
حیف خوردم که برای چه نمردم بروقت

تا که در یاد برادر نشوم آب و ادا
تا نماند دلم از زندگی و از دنیا
تا نینم به جهان داغ برادر را هیچ
تا مرا داغ برادر نگشاید با تدریج ...

نگران سوی هوا بین که چه منظر دیدم
ابر و از ابر گذر تودهٔ دفتر دیدم
ابر و از ابر گذر بالش و بستر دیدم
مه بشکسته‌ای در بسترِ دادر دیدم

می نمود باز یکی منظرهٔ در گذری
که منش دیدم و خواهم که نبیند دگری
اشک من هر قدر از چشم نهانش می کرد
آسمان پیش نظر باز عیانش می کرد

تودهٔ ابرِ روان بود و در آن تودهٔ ابر
تاوه سنگان سفید و سیاه گورستان
تودهٔ ابرِ روان بود و در آن تودهٔ ابر
تلی پُر خار و خیس دهکدهٔ صوفیان

گفتم: «ای ابر، از آن عالم ابری چه خبر؟
جگرم سوخت، مرا گم شده فرزند پدر.

او که در روی زمین نیست، مگر آن جا نیست؟
پس تلهای بلوری هوا جای کیست؟»

نشنیدم که چه گفت و چه نگفت ابر روان
لیک خونا به چکید از دهنِ ناوردان^۱
جوی لبریز شد از خونِ سفیدِ باران
رفت در کام زمین خونِ رگِ جویباران ...

نگران سوی هوا بودم و خوابم بُردست
شدم از چک - چک بارانِ درختان بیدار
نگرم، کوه پس سر زده است از رویش
شبِ گریانِ غمامی^۲ مرا چادر وار

دلِ من آب و ولی از شَفَقِ الوانی^۳
همچو تبخاله لبِ گرم اُفقِ گل بسته
زدم آهی که شفق نیست، زمین می بندد
سَحَر از داغِ دلِ گم شده ها گل دسته

۱. ناوردان: ناودان

۲. غمامی: غم آلود

۳. الوان: به معنی سرخ، قرمز

شهرِ عاصی

در حفرياتِ سغد

چنان کرده آن را قضاء و قدر
که از چاکِ چاه و تنور
چو با چشمهای سیه کور
نگه می کند کور کورانه فلک

و هیکلچه های خدایان و پیغمبران
فرو مانده در هر مغاک
دهنها پُر از خاک ...

اگر هست شیطان
بر این پُشته بسیار خندیده است
که به روی پیغمبران برنجی
غبارِ غم انگیز خاکستر است
به فرقی خدایان پی خنجر است

اگر بوده هر مرز
بر این خاکدان سخت بگرفته است
به جای همه بیوه زنهای صد ساله ها

به جای همه نوحه گرهای ویرانه ها
 به جای همه این پراکنده دیوارها
 که بر این خرابات بنشسته اند
 چو ماتم نشینان
 چو پستان سیه مادران
 به گورِ جگر گوشه های جوان

در آغوش هر پُشته کوزِ پشت
 نیاگانِ بدبخت خوابیده اند
 بهر خشتِ ارکان و دیوانشان
 و در سینه ها تیرِ چاچی کمان
 به خود عصرِ طلایی را بُرده اند
 ولیکن چنین بی کفن مُرده اند

در این هر مغاکی که با حلقِ خُشک
 از ابر گذر آب دارد طلب
 فرو ریخته آبِ روی جهان
 و خونِ جگرهای پیر و جوان

فرو رفته در این دهنهای باز
 چو سغد و چو کوشانیان ...
 چنین لُقمه های کلان
 شهیدانِ جنگ خدایان و پیغمبران ...

تو، ای شهرِ بدبخت
تو، ای مهدِ فرهنگِ زیرِ وزیر
به رِغمِ قضا و قدر
چو از جنگ و عصیانِ نترسیده‌ای
چرا ترسی از این شکست؟

همین خود ز نام و نشانت بس است
که در بُنِ هر بُرج ویرانِ تو
چو نام و نشانی از عصیانِ تو
کمان است و خنجر
کُله خود و گرز و سپر

دوشنبه

تو شهر صنعت^۱ و سخندانی
تو فرهنگِ زیانِ تاجیکستانی
ترا هر نقش
چون نقش سخن برجاست
و طرح
طرح هیکلهای شاعرهاست

اگر یک نیمه روی تو
روی رودکی مرمرین باشد
دگر یک نیمه اش عینی سنگین است
دوشنبه

صورت و سیمای تو این است
نمی نازی تو همچون روم شهرتمند
به مسندهای قیصرها
به قبر و قلعه و ارکان و منبرها
کسی ارکانِ زرکاری تاجیک را نمی بیند
نمی داند کسی
پیغمبرانش در کجا خوابند ...

تو با گهواره‌های کودکانِ خویش خرسندی
 به دور رفته‌ای
 بر دورهٔ آینده پیوندی
 جوانشهری
 بزرگانِ جوانانند
 شاهمردانِ تو طفلانند

اگر چه بامهایت سر به گردونها نمی‌سایند
 چو ایفلِ گر منارت نیست
 سرِ کوهِ بلندت خانهٔ خورشید و مهتاب است
 مه و خورشید در بامِ تو
 در «بامِ جهان» خواب است
 جهانگردی به منزلها
 از آغوشِ تو روزِ آفتابی می‌بردِ سوغات
 جهانگردی سرودِ انقلابی می‌بردِ سوغات
 ترا با شعرِ «ترسون زاده» مردم می‌کُند ازیر
 ترا با شعرِ «ترسون زاده» مردم می‌بردِ در یاد

دوشنبه، شهر حُسن آباد
 دوشنبه، شهر نوینِ یاد
 همه انجامت آغاز است و آغاز است
 رهِت تنگ و کنارت
 چون کنارِ تاجیکان باز است

مذ و جزر

همان ساعت که دریا می شود سیراب
همان ساعت که دریا می شود لبریز
هر آن چیزی که با موجش نمی سازد
هر آن چیزی که با او هست و با او نیست
در آغوشش ورا از خشم خواهد کشت

دمی دریاست پُر طُغیان
دمی از موجها دریا
هزاران پنجه و دستِ رسا دارد
به ساحلهای خود می افکند قربانی هایش را
که تنگی می کنند برگشته های خویش آغوشش
گرانی می کنند این کشته های خویش بر دوشش ...

گاهی یک پاره کالایی
گاهی هیکلچۀ پیغمبری را موج
بیرون می زند با خشم
و گاهی زورق ویرانه ای را می برآرد از تگِ گرداب
به هر سو می کند از لاشه ها پرتاب ...

و آن وقتی که دریا می شود آرام

و او در ساحلِ خود باز می‌گنجد
دو پهلویِش پُر از قربانی آب است
استغراق^۱ اگر داب است ...

چه می‌گویید؟!
ما هم مثلِ دریاییم
سراپا در تکاپویم
و ما هم زنده‌ها و مُرده‌های خویش را داریم
بسی انسانِ شیطان را
دلِ رحمانِ ما گشتست
و خواهد گشت! ...
در آن دل‌ها که ما داریم
در آن دل‌های دریا لاشه‌های هرزه بسیارند

در آنها پندهای نارسا مُرده
در آنها فندها مُرده
در آنها شهرت و شکرانه‌های ناروا مُرده.

چه می‌گویید؟
ما هم مثلِ دریاییم
سراپا در تکاپویم
و ما هم مدّ و جزر خویش را داریم
هر آن چیزی که با ما هست و با ما نیست

۱. استغراق: غرق شده

هر آن چیزی که در ما هست و از ما نیست
از او خود را مبرا می‌کنیم آخر ...

زمان جزرمان ما را ببینید:
کنارِ ما پُر از پرتاب دوران است
کنارِ ما پُر از هذیان شیطان است
چو دریایی که از قعرش
صدفهای تهی را می‌کند بیرون ...

خودش را آب می‌پالد به این جاذبه در دریا
به این جاذبه دلها تازه می‌گردند
چون دریا.

شب به مثلِ موی افشان ...

شب به مثلِ موی افشان
از هوای بازه می ریخت
موی مادر بُد که امشب
بر سرِ گهواره می ریخت

از تگِ ابر پریشان
می برآمد ماهِ شبگیر
می برآورد از گریبان
آسمان پستانِ پرشیر

از خمِ جر سُلَفه^۱ می کرد
بوم^۲ کوری همچو آدم
از سرِ کهدرزه^۳ می خواند
زله^۴ با آواز فارم^۵

۱. سلفه: سرفه

۲. بوم: جغد

۳. کهدرزه: درزه کاه

۴. زله: حشره

۵. فارم: یسندیده، مقبول

امشب از نو تازه می شد
در دلم غمهای پیشین
گفتگو می کردم از یاد
من به آدمهای پیشین

با کسی می گفتم از سوز
تا تو با خاکی هم آغوش
پُشته ها را با تو همراه
می کشم چون کوچ بر دوش

از کسی می خوردم افسوس
با خسی تنها به تنها
می پرید از میزۀ شب
اختری چون اشکِ طلا

می گذشت از پاده رها
پاده ای از بادِ پُر خاک
می چرید از حسرتِ من
حسرتی با خار و خاشاک

من رهاره می خمیدم
امشب از خاکِ برادر
پُشته ها را شیر می داد
آسمان مانند مادر

شبیه

هنوز خوابِ سحر ناپریده از دیده
کنارِ آینه بی غبار بنشستم
تو گویی این سحر آینه بود چشمه آب
در آب چشمه آینه روی می شستم

در آب آینه پاک من چه می دیدم؟
خشکیده پنجه دستی چو برگ زرد خزان
کسی به روی من از محبسی نگه می کرد
که چارچوبه آینه بود دریچه آن

شکست قبضه چین میانِ ابرویش
خراش پنجه قسمت نمود در نظرم
چنانکه دیده بودم این خراش قسمت را
زمانی در کف پای کفیده^۱ پدرم ...

تنیده در لب و رویش هزار و یک آژنگ
به مثلی رشته شوریده غنده^۲ پیری

۱. کفیده: ترکیده

۲. غنده: حشره‌ای از جنس عنکبوت

به جای چشمِ سیاهش نشسته بود خموش
درونِ لانه چشمم پرنده پیری

تو گویی از سرِ او بوی برف می آمد
چو پیسه برفِ سرِ پشته ها شقیقه او
به پشتِ جوی لب او نبود موی لبش
به غیرِ مشبِ خس و خارِ خشک در لبِ جو

به سوی آینه خم گشتم و به او گفتم:
«از این دریچه آبی سراب می بینی
بهارِ روی تو کو؟
لاله زارِ روی تو کو؟
بهارِ روی خودت را ندیدی خود سیری»

دمید گردِ دهانش یکی به مزه زهر
گیاهِ پیچک زرد تبسمِ افسوس
میانِ خنده اش از دیده آب سر داده
در آبِ چشمه آینه غرق شد محبوس

حسد می برم

من حسد می برم به روی زمین
بر تل و پشته های گندمزار
بر درختان باغ و آب روان
بر بلندی قلّه کوهسار

می زنم غیل^۱ روی میسه سبز
می کشم خاک و سبزه را در بر
شر - شر برگهای لرزان را
می کنم گوش من به دیده تر

در سرم صد خیال می گویم:
کاش باشم زمین حاصل بخش
سینه ام ته به ته شود شدگار
همچو خاک سیاه وادی و خش

یا چو کوه تناور و زنین
از زمین سر کشم به اوج هوا

۱. غیل: غلط خوردن

برق بر فرق من زند آتش
ابرها را به مثل خرمن کاه

ماه را ازّه کرده نیمه کند
اره پُشتِ من شب مهتاب
تا شود سوده قلبِ سنگینم
مثلی زنجیر بشکند سیلاب

ورنه خواهم که جنگلی باشم
جنگل سایه ریزِ پُر اسرار
یا چو غاری، کبوتران کابند^۱
سینه‌ام را به پنجه و منقار

آشیان پرندگان باشد
دلِ من هر بهار و تابستان
از دلِ پر خراش من خیزند
چوجه‌ها همچو آه روز خزان ...

آرزو می‌کنم که یک نفسی
من شوم با دیارِ خود همرنگ
همره خاکِ او شوم کفِ خاک
همره سنگ‌هاش ریزه سنگ،

خارِ او گر نروید از دلِ من
من برویم چو خار با خارش
چون زبانِ وطن گُتم تکرار
سخنِ چشمه‌های بیدارش

مان که آبش مرا به خود ببرد
بادِ صحرای او گُند بادم
مان بگیریم به جای شرشره‌ها
که به باران و برف همزادم

بوی من گر ناید از وطنم
مان که بوی وطن گُند بر من
گر سرِ او همیشه بی درد است
می‌گُند درد بهر او سرِ من

صحنه

صحنه‌ای هست روز و شب گردان
صحنه‌ای خنده خیز و اشک آور
هر که در نقشِ خویش استاد است
به هنرپیشه‌های او بنگر

گریکی غیرِ روی اصلی خود
باز هم گونه گونه رو دارد
دیگری با تمام بی‌رویی
آبشاری از آبرو دارد

کم نمی‌آید از دُمِ طاووس
گریکی با هزار رنگ و قرار
دیگری تیره‌رو و بیتاب است
همچو خوابِ سیاه و حشت بار

دیگری را جبین و رخسارش
مثلِ شبهای شیرمهبانند
لیک در کنجِ غارِ سینه‌او
لاشه‌خوار و درنده‌ها خوابند

به گریبان و دست و دامنِ ما
دستِ او گر نمی رسد زینهار
در دلِ تنگیِ خویشتن ما را
می کشد هر دقیقه ای صد بار

باز در این بیانه یک نفر است
می فروشد مجا و نکته پست
آفت و اندامِ او همه به نظر
گویا یک دهانِ پُر حرف است

به دهانش ترا نبیند اگر
به دهانش اگر ترا نشنید
با دو گوشش ترا نمی شنود
با دو چشمش نمی تواند دید

بین این ازدحام بی سامان
من دو سه سال خورده می بینم
تیره دل، تیره روی، تیره مزاج
که از آنها زیاده غمگینم

در تگیِ طور چینه های جبین
در میانِ کلابه^۱ آرننگ

۱. کلابه: گلاوه نخ

چشمشان عنکبوت را ماند
عنکبوتی که می تند نیرنگ

ابر موی سفید آنها را
می توان گفت ابر بی باران
همه در دیده و دل آنهاست
خشکی و قحطیهای نیم جهان ...

صحنه ای هست روز و شب گردان
برفتش بین، به صنعتش بنگر
صحنه دیگری نخواهی تو دید
این قدر خنده خیز و اشک آور

صحنه زندگی بود اگر این
ترسم از پرده های پایانش
همچو صنعت شناس در عجبم
من از استاد و کارگردانش

راه‌ها

راه‌ها، راه‌های دورادور
جادهٔ قسمتند سر تا سر
نیست چون در سرِ گرانِ زمین
در سری سرنوشت خواناتر

هست راهی که یاد می‌دهد
شیوهٔ راهروی ز شیب و فراز
هر قدم راهِ پندآموز است
چون غزل‌های سعدی شیراز

راه‌های درازِ خوابیده هم
دیده‌ام زیر پای رهگذران
رمزِ آن سطرها که گم کردند
در سفر شاعرانِ سرگردان ...

راه‌ها سخت زحمت‌آموزند
خواه هموار و خواه ناهموار
بر من از خاک و سنگشان پیداست
کندنِ جان و شادی دیدار

از چنین جاده‌ها به کوی مراد
می‌رسی، بخت‌گر مددگار است
ورنه در راه‌های پُرمحنت
رفته و برنگشته بسیار است

هست راهی کزان جوانمردان
جان به کف با عذاب می‌گذرند
کمتر آن از طنابِ داری نیست
می‌تواند به زیر پای تو کند

هست راهی به تیغ مانند است
بلکه زان نیست تیغ براتر
لیک چون زندگانی سربازست
باید آنرا گذشت وقتِ سفر

هست پی‌راهه‌ای که در کوری
مثلِ طالعِ کوربختان است
بی سرپست و دیده‌روشن
مگر آن را گذشتن آسان است؟ ...

راه‌ها، راه‌های دورادور
جاده‌قسمتند سر تا سر
نیست چون در سرگرانِ زمین
در سری سرنوشتِ خواناتر

خط سرخ

از وطن دور گرچه بسیار است
 زنده و مُرده بنام و نشان
 لیک آسان نبود و آسان نیست
 از وطن دور مُردنِ مردان

از وطن دور می توان جنگید
 در همه سنگرانِ نوع بشر
 بگذشت از درونِ آتش و آب
 جست از بین دود و خاکستر

می توان جمله دردِ آدم را
 بی دوا دید و در تنِ خود دید
 از همه زهر و آبِ آدمکش
 از وطن دور قطره قطره چشید

می توان همچو مردِ نافرمان
 در میانِ هزار ملت بود
 یکه بر جای سریدارانی
 بندی صد هزار دولت بود

بر همه دادگاهِ روی جهان
جان به کف لنگ و کور شد حاضر
همچو یک آدمِ عدالت جو
گردن و دست و پای در زنجیر

نازم آن را که یک سرِ طاقش
شد نشانِ هزار تیر و کمان
سبق و درسِ جان‌فشانی گرفت
روزِ جان‌بازیش زمین و زمان

آنکه خود در دلش غمی دارد
نیست او بی‌غمِ دگرها هم
دشمنِ جانِ هر قبیله و خلق
دشمنِ جانِ اوست در عالم ...

از وطن دور گرچه بسیار است
زنده و مرده بنام و نشان
لیک آسان نبود و آسان نیست
از وطن دور مُردنِ مردان ...

می‌توانم به وقتِ داد و ستد
در صفِ برده‌های بلوایی
کرد تا هند و چین و روم و فرنگ
قطعه بر قطعه کار پرتایی

لیک روزی مرا بَرندازد
تیرِ ناحق از عرصهٔ پیکار
تا دلم را به سنگها مانم
می خزم سینه مال سوی دیار

می خزم سینه مال سوی وطن
با سر و دست و پای خونریزان
قطعه بر قطعه می کشم خطِ سرخ
از پیم تا کنارِ کوهستان

بخارا

نگاه گرم من از فرقی کوهستان
به سویت چون زرفشان روز و شب جاریست
بخارا، با غم و افسوس می‌بینم
که جای بس عزیزانت
در آغوش تو همچون جای سینا جاودان خالیست

تو گویا پیش از این در روزگاران
یکی وُلقان^۱ بودی
یا در سر وُلقان سوزانی
که آخر در سعیر آتش افشانی
عزیزانت چو اخگرها
شدند از هم جدا، برجاش^۲ در عالم
به هر سویی
به هر کویی ...

یکی با تیغ و با پیکان
پی اسکندر مقدونی را بگرفت و یونان رفت

۱. وُلقان: آتشفشان

۲. برجاش: پریشان

یکی از دستِ تیمورلنگ و چنگیزخان
 زلالِ آبِ تو در چشمها و خاکِ تو در مُشت
 سرِ خود را گرفت و روم و ایران رفت

یکی گر در غریبی بی نشان گم شد
 به مثالی قطره‌ای در کامِ ریگستان
 دگر با دولتِ بی دولتِ تاجیک
 برابر در میان ترک و تازی
 بخش و قسمت شد
 تنش سویی، سرش سویی
 تنش چون قطعه‌ای یکسر
 سرش همچون سرِ کشور

در اقصای جهان تُخمِ بزرگان
 به مانند زر و سیمت پریشان شد
 به مانند زر و سیمت به بی قدری
 اگر راهی چو راهِ کهکشانت بود
 به مثالی رشته‌ای پیچیده گویا رفت
 در پای جهان گردان
 اگر شُستند از بینِ تو بارانها
 رهی را چون رهِ موران
 رهی را باده‌ها رفتند از بینِ تو و دنیا

غریبی را چو فرزندانِ تو مردم نمی‌داند

نمی‌داند کسی همچون بخارایی
چه سان تلخند و شیرینند غمهای وطن‌داری ...
جهان‌گردان و سربازانِ تو در جمله گورستانِ عالم
بی نشان خوابند
از ایشان در تگِ خاکِ تو غمهای گران خوابند

به دستنی رفت از دستت
زر سامانی و "قانونِ" سینایی
ترا هر دزد غارت کرد
ترا هر دوست قسمت کرد
به مردم رنگ و روی زرد ماند
«از عصرِ طلائی»

چه ناظرهای سالارِ ترا درد و ستم کشته
چه شاعرهای ممتازِ ترا آه و الم کشته
زمین‌هایت همه از خاکِ منبرهای ویرانند
شهیدانت همه دیوان و دفترهای در عالم پریشانند

بخاری شریف
گهوارهٔ مردانِ ناتکرار
دیوارِ شاعران و شعرهای رفته با هر باد و از هر یاد
مزارِ ننگ و نام احمدِ دانش^۱
مزار دردهای شاهین بیمار

۱. احمد دانش و شاهین: شاعران بزرگ، معارف‌پرور قرن نوزدهم میلادی

آری، جاودان بیمار
به یادِ چشمِ من تر می‌شود هر بار

ولی هر بار می‌بینم
که هر ویرانه‌ات را روز آبادیست
تو در بالای صد ویرانه آبادی
تو در بالای صدها کُنده و زولانه^۱ آزادی

اگر در زیر دیواری
ز ترکی نعلِ اسپی مانده و از تازی همیان
کنون در چنگِ تاریخند
اگر چه ننگِ تاریخند ...

بخارای ادب‌پرور
نگاه گرم من از فرق کوهستان
به سویت چون زرفشان روز و شب جاریست
همی خواهم چو پیوندت
دو چشمم مثل رودی ترگند روی زمینت را
نگردد تا پریشان پس از این خاکی برومندت

۱. زولانه: زنجیر

❧ پس از ما ❧

پس از ما آدمی می‌خیزد از عالم
که دستش را به روی شانه خورشید خواهد بُرد
به ما اجدادهای ساده‌اش هم فخر خواهد کرد
و هم افسوس خواهد خورد

که ما هم چند در دنیا
گاهی پیغمبری کردیم
برای خود پی افکندیم هیکلها^۱ و منبرها
و در حکم خدایی زندگی کردیم

و گاهی نیز دنیا را سبق دادیم
سری را تا پنه کردیم، سر دادیم
گاهی در پشتِ منبرها
گاهی در پشتِ سنگرها ...

پس از ما آدمی می‌خیزد از عالم
که سر بر آسمان ساییده،
پا بر کهکشان می‌ماند آن آدم

و او بارِ زمین
 بارِ توانفرسای این سیارهٔ «شکاکِ» دیرین را
 که او را تا کنون از آسمانها سنگباران می‌کند شیطان
 و او را زیرِ پایش تیرباران می‌کند انسان
 چو بارِ خویش می‌بردارد آن آدم
 چو بارِ خویش بی منت
 بی منت

پس از ما آدمی می‌خیزد از عالم
 که آدم عصرها در زندگی خویش او را آرزو می‌کرد
 برون شد بارها با این هوا از رسمِ یزدانی
 عبادت‌خانه را بشکست
 به سوی آسمانها تیر زد چون بر خداوندی
 گهی شدّاد و قارون شد
 گهی نمرود
 گهی خیام و سینا شد
 گهی محمود
 گهی با خود
 گهی بی خود

چه انسانی که خشم و رحمِ انسانیش
 گهی زاده، گهی نازاده گورش کرد
 گهی بینا و گویایی و گاهی گنگ و کورش کرد
 گهی بر خاک و بر خاکسترش بنشاند

گاهی از حدِ خود بالاترش بنشانند

چه انسانی که او از فتنهٔ انسانِ شیطانی
به خونِ خویشتن آلوده شد بسیار
بسی لنگید در پیش «بزرگانش»
بسی نالید در گورِ شهیدانش

ایا سنگِ بزرگی
سنگِ هیکلهای اربابان
که در دنیا بجای مُرده‌ها رویده‌اید از خاک
زمانی از شما هم در قضاوتها
تشانِ بی نشانیها را همی خواهند
گناهِ بی‌گناهان را همی پُرسند ...

پس از ما آدمی می‌خیزد از عالم
زمین و آسمان را می‌کند ترمیم
اُفقهای دگرگون می‌شود پیدا
پس از ما

من خودم را کشته - کشته

گویا من پیش از این هم
سالهای بی شماری زنده بودم
تا کنون بودم جوان و پیر
تا کنون وابسته دنیا و دنیاگیر

گرچه در حکم درختِ نورسم من
دیده‌ام بس نوبهاران را
دیده‌ام بس برگ ریزان را
دیده‌ام در پایه‌ام صد بار پیوند
مانده اندر پایه من بند هر پیوند
مانندِ گره بند

بر من از نزدیک بینید
تا مرا چون من شناسید
تا مرا چون من بیاید از خراباتِ خراسان
همچنان تاریخِ کوشان

وای بر من، وای بر من، وای بر من ...
پیش از این بودم

ولیک من کی بودم؟

یا چه بودم؟

با شهیدان من شهید بودم

با اسیران در اسارت

چونکه کردم خویش را غارت

هست نقش من در آن نقشی که می ریزد غم انگیز

از منار و برج سیستان

هست داغ من در آن سنگان که خاموشند و گریان

در مزار رودکی و آل سامان.

بامیان را ساختم من

بامیان را سوختم من

کافیان پرداختم من

کافیان را باختم من

تخت دارا در ره من بود، من کردم خرابش

گنج قارون در کف من بود

من دادم به بادش

کاه باد آورده و خاک سیه کردم حسابش

آتش افشان نیز من بودم، در آتش نیز من

جبر فرما نیز من بودم، جفاکش نیز من

نامسلمان نیز من بودم، مسلمان نیز من

بلکه شیطان نیز من بودم

و یزدان نیز من.

داد از من، داد از من

الامان، فریاد از من!

یوعلی را از بخارای شریف من کرده بیرون

ترمزی را من فکندم دوش در دریای جیحون.

بر هدر خونِ نظام الملک را من ریختم

بلکه خون ملک را من ریختم.

گه «ابستا» را گشادم

گوئی دنیا را گشادم

گه گرفتم جلد «قران»

گه شدم همراه شیطان.

آن قدر سرها شکستم

که سرم از سنگ گشته

بلکه کردم زندگانی

من خودم را کشته - کشته.

وای بر من، وای بر من!

ای خدا، بخشای بر من!

تیغ سینا

این و آنی هر کجا دعوای سینا می‌کند
تا به بام شهرتِ عالم گذارد نردبان
لیک سینا آن قدر این بام را برداشتست
این و آن کی می‌تواند نردبان ماند بر آن؟

از ازل داروی تاجیک ریشه خار است و بس
لیک تا هفتاد پُشتش بوی سینا می‌کند
پیش او از ذکرِ نانی ذکر جانِ زنده به
آرزوی روح والا و توانا می‌کند.

دوش می‌بایست تاجیک بوعلی آرد به دست
چون نبودش غیر درد بی‌دوا نقدِ دگر
انتظارِ نوشدارو بود سهرایش هنوز
در سرِ دستِ پدرِ خوشنار از دستِ پدر...

قصه مرغِ سمندر پیش من افسانه نیست
سرگذشتِ مردم پیچیده فریادِ من است.
آنکه عمری مرده مرده زندگی کرد و نمرد
سوخته ناسوختن ایجادِ اجدادِ من است.

ساعتی محمود سوی روم و ری می بُرد دست
ابن سینا تا به نبض نوح سامان دست بُرد
در خراسان زهر ارزان بود و پازهری نبود
در علاج زهر قاتل زهر می بایست خورد.

بوعلی بیدار و خلق بوعلی بیدار نه
بوعلی آباد و ملک بوعلی زیر و زیر
پیش عقل بوعلی عقلِ زمان کوتاه بود
پیش دست بوعلی دستِ زمان کوتاه تر

بس حصاری شد مزارِ عصرِ نافرمانِ او
بس مناری سرنگون افتاد و او برپای ماند
چون میانجی در میانِ خیر و شر استاده بود
همچنان در بینِ تاریخ جهان برجای ماند...

دوش می بایست تاجیک بوعلی آرد به دست
چون نبودش غیرِ دردِ بی دوا نقدِ دگر
گرچه حرفِ دفتر و دیوانِ او مشهور بود
در سرِ دیوان و دفتر رودکیش کور بود

ساعتی سلجوق سوی کافیان می راند اسپ
در میانش نیر و تیغ جانستان می راند اسپ
خلقِ تاجیک تیغِ جانبخشای سینا را گرفت
تیغِ جانبخشای سینا روی دنیا را گرفت.

دریغا

ای برادر، ای برادر، ای برادر، ای برادر...
 گرچه اکنون در تگی باران و برف پشته‌ای
 من به یاد آورده شبها پای لنگت را هنوز
 می‌نویسم از برایت شعرهای مومیایی...

روزِ مرگت دهکده مانندِ فرقی مادرم
 بُد سفید از برف، اما پیش چشم من سیاه
 در قطارِ موسفیدانی سرآوردم فرو
 نزد جسمِ لاغرِت در جانمازِ برفها

در سر خاکت یکی از شخصِ تو آمد سؤال،
 در جواب از نام مردم گفت مردی مختصر:
 «آن قدرهایی که می‌دانم در این روی زمین
 مثلِ او یک خاکساری نامد از مادر به سر».

با دریغاها اگرچه بر تو گفتم الوداع
 باز ما را می‌کند فردا طبیعتِ روبه رو
 تا به تو کوچیدنِ من آن قدر هم دور نیست
 می‌شوم در صوفیانِ یک روز همپهلوی تو...

ای برادر، ای برادر، ای برادر، ای برادر...
بر سرِ گورت گذارم یک عصایی یادبود
تا فراموشم نگردد تا ابد لنگیدنت
تا بدانند آدمان این چوب یک پای تو بود

کفشیر^۱

می زند فواره اخگر
چون دم استاره اخگر
بر زمین می ریزد اخگر
بر زمین می ریزد اختر

تا شود پیوند آهن آهنی
سخت چون پیوند دلها
می گدازد آهن و می سوزد آهن بند بند
هرگز آسان نیست پیوند
اندر این فن
آهن آب و آبها پولاد و آهن می شوند

پیش این کفشیر آهن
می کنم من فکر کفشیر سخن
نقطه تا برجا بماند جاودان
جاودان از شاعری ماند نشان
حرف را با حرف می باید چنین بگذاخت گرم
حرف را با حرف می باید چنین پیوند کرد

چشم بر فولادِ محکم
 آرزوی شعرِ محکم می‌کنم
 آنچنان شعری که هر یک مصراعش
 پیش آن مردم
 که دریا را به صحرا می‌برد
 در حسابِ ناو‌های آهنین گیرد قرار
 شعر لفظ و جمله و حرف و هجا باشد اگر، دشوار نیست
 لیک لفظ و جمله و حرف و هجا اشعار نیست...

مصرع برقی که انشاء می‌کند ابرِ بهار
 دسته سیمی که همچون پنجه‌های آفتاب
 روشنایی می‌برد بر هر دیار
 مصرع ما در ردیفِ آن نمی‌آید به کار

باید اکنون با تب و تابِ دگر پرداخت شعر
 از سخن هموزنِ چوین^۱ ساخت شعر
 در ردیفِ شاه‌بیتِ راه آهن ساخت شعر

سطرها چون سیم ناقل
 باید انگیزنده باشند
 نقطه‌ها چون برقِ کفشیر
 تیز و بگدازننده باشند
 شاعران سازنده باشند...

۱. چوین: چندن

در هوای صنعت کفشیرگر
پیش این بنیاد و ایجاد
شاعری در شیوه آهنگری آمد به یاد
کاو در آهن پاره‌ای از آدمی جا می‌کند
آب فولادی که آن در سنگ می‌ماند اثر
جوهر فولاد نی
آب دل آهنگر است
شعر هم امروز و فردا
از میانِ آدم و آهن نخیزد حیف، حیف
چامه‌ای چون پاره‌الماس
حرفی همچو داس
بر کسی حاجت نیفتد، حیف، حیف

مصرع را می‌باید اکنون
با قدمهای زمان اندازه داد
در قیاس شهستونهای بلند برقی نارک بست بیت
در شمار کوره‌ارزیز^۱ ریگر^۲ گفت حرف...

می‌زند فواره اخگر
چون دمِ استاره اخگر
بر زمین می‌ریزد اخگر از سرِ کفشیرگر
همچو اختر

۱. ارزیز: آلومینیوم

۲. ریگر: شهرست در تاجیکستان که کارخانه عظیم قلع دارد.

او به سوی ماه و کیوان
 گرچه سر بالا نکرد دست
 در زمین کیهان نَوَزَد است
 تا بماند جاودان پیوند او
 چون نشان دست آهنبند او
 او دلِ دریای خود را
 عشق و ارمانهای خود را
 جوهر مضمون این فن می‌کند
 وقت را کفشیر در فولاد و آهن می‌کند

❧ مادر ❧

عاقبت از پلته‌ها^۱ و چرخه‌هایش ماند
پلته موی سفید و این همه سرچرخ پی‌ری

کهنه دوز جامه‌های کهنه ما
عاقبت از چین‌ها شد یک گروهه، یک گروهه

ژاله دندان‌هایش در زمین سبزِ عمرش ریخت
کنده توب میانش بر محل خشکید

پنجه انگوری‌اش در آستین بُرمید^۲
قامت شمشادیش گرمید^۳

یاد باد آن روزهایی مال و حالش بود
همچو کدبانو کلید حجره‌ها در بند چالش بود

اینک از آن مال دنیا
روی مژگان می‌کشد بار خسی را

۱. پلته: رشته

۲. برمیدن: پژمردن

۳. گرمیدن: پوشیدن درخت

این زمان در راه خیرش بغچه ته کرده
در لبانِ داکه^۱ اش داروگره کرده

لقمه اش را بر دهان ما نهاد و لقمه ما را نخورده
پیریش با رگه های چین لبانِ گشنه اش را بست

چون پُلِ بینِ من و دِه
تخته پشتش در میانِ آبهای خورده اش بشکست.

سایه اش امروز پیش از سایه های دیه برگردید
گاوگم چشمِ او از گاوگم دیهه پیش آمد.

میشهایش این زمان در گام گم چشم او گمند
گاوهایش این زمان در گاوگم چشم او گمند

چالها^۲ ایش پلته بافیست
جامه هایش آبشسته، داکه اش تکه

چون درختانِ مقدس لته بندیست
چون درختانِ مقدس خشک و تر ممنوعست
چون درختِ پیر تیرِ دیه ام اوست

۱. داکه: روسری سفید و نازک.

۲. چال: موی

از برای من مزارِ زنده است او
همچو کمپیرِ مزارِ حضرتِ سلطان
مزارِ زنده است او

من به هر جایی که سرمانم به بالین
از برای حُرمتش بر جانبِ ده پا نمی یازم

پیرمرد

من سالخوردهٔ محنت کشیده‌ام
 من لذت جوانی و پیری چشیده‌ام
 بس جامها شکست که من کام بُرده‌ام
 بس شامها گذشت که من روز دیده‌ام

من بارها به زحمتی حاصل گرفته‌ام
 چون از زمینِ کار می از عمرِ خویشتن
 من بارها به صورتی در زندگانیم
 خود را خراب کرده و از نو سرشته‌ام

با شادی و ملامتی از راهِ سرنوشت
 گه رفته‌ام پیاده و گه رفته‌ام سوار
 گاه همچو دار باز
 در پیش دیده‌گانِ تماشاگرانِ خویش
 جان را به کف گرفته و لرزان گذشته‌ام
 از بندهای زندگی چون از طناب دار...

من سالخورده‌ام
 من بارها گرفته‌ام از خصم انتقام

من یک شهید زنده‌ام از عرصه‌های جنگ
در بین زنده‌ها و شهیدانِ کشورم

امروز با آلم
بر هر مزارِ شهر
بر لوحِ یادگاری دیوارهای شهر
چون بر مزارِ کهنه خود سجده می‌کنم...

من سالخورده‌ام
من لذتِ جوانی و پیری چشیده‌ام
اما برای زندگی آماده‌ام هنوز
من، پایه‌پای مردم و دوران روانه‌ام

داغنامه

به یاد بانو نظیره

همان روزی ترا بر تپه‌ها بردند
نگاهم بی تو اندر کوچه مضطر ماند
نگاهم را به سوی تپه‌ها راندم
نگاهم در میان تپه‌ها در ماند

اخیر از چله فصل زمستان بود
که در جل سالگی رفتی تو از دنیا
سرِ نعشِ نمازیت نماز آمد
چو خضری، مو سفید برف از صحرا

همان روزی ترا بر تپه‌ها بردند
برایت دل سیاه و سرنگون بودم
همه مردم سیه پوشیده از بیرون
ولیکن من سیه‌پوش از درون بودم

همان شامی ترا در بسترِ خاکی
میان تپه‌ها ماندند و برگشتند

چو رستایی شبِ بگرفتنِ مهتاب
دلِ من های و هوی می زد ملالتمند

به دنیای تو باید رفت ازین دنیا
مزارستان ره نزدیک و تو دوری
اگرچه گرد پایت را نمی بینم
نمی خواهد دلم گویم که در گوری

نظرهایی که بر کوی تو می رانم
هوایی می روند از کوچه و کویت
ولی هر دفعه در راهِ نظره‌ایم
ز آب دیده‌ام آبیجه^۱ می روید

برایت در بدن کردم سفید آخر
تمام استخوانم را به واویلا
سراپا در سر سالِ تو پوشیدم
چو پوشاکِ سفیدی مو سفیدی را

بدنم از قلم نیست جدا

قلم من به تپشهای من عادت کرده
همچنان نری به تپشهای آب
همچو شاخی به تپشهای باد

بدنم از قلم نیست جدا
نفسم از قلم نیست جدا
پنج حواس تنم
از قلم نیست جدا

نه از آن تار تنکهای غزل بافم من
نه از این چند هجاگوی پُر از حیل و فن
نمودم هنر نظم به یک مُشت سخن

شعر را با لب و چشم و زبان کردم جمع
سو به سو رفتم و با پای روان کردم جمع
همچو آب و نمک و لقمه نان کردم جمع

هست در دیده من از همه جو یک قطره
هست در مصراع من از همه کس یک ذره

شعر من ریزه صد همدم و همدوش من است
جمع آورده مورِ سیه چشم و لب و گویش من است

وقت افشاندن و افشردنِ خود در دفتر
همچو در شیر فرو رفتنِ خود در دفتر
گویا تا به گلو رفتنِ خود در دفتر
نمک و آب کسی از دهنم گشت جدا
پاره صد بدنی از بدنم گشت جدا
همچو یک پاره و یک قطره و یک ذره هجا

چنگِ آوازِ کسی را بتکیدم^۱ از گوش
نفسِ هم نفسی را بتکیدم از شوش^۲
از یکی در ورقِ شعر نهادم تب و جوش
از یکی در ورقِ شعر نهادم لبِ جوش
شعرِ من ریزه صد همدم و همدوش من است
جمع آورده مورِ سیه چشم و لب و گویش من است.

۱. تکیدن: افشاندن

۲. شوش: ریه

در یادبود محمدجان رحیمی^۱

شعر نو گفتم و رفتم به سرِ منزلِ او
لیک من دست نبردم طرفِ دسته در
در گلویم نفیس شاعری یکباره شکست
که مبادا دگری آید از این کلبه بدر

تا در او به زبان ناید و گوید بر من
او دگر نیست در این خانه، ز دنیا رفتست
خود بخود بهر تسلی دلِ مشتاقم
گفتم: از شهرِ دوشنبه به بخارا رفتست

شعر نو در لبم از پشتِ درش برگشتم...
وزن ناجور، قافیه غلط، معنا ناساز
آه شد در لب من شعر من بی استاد

۱. استاد محمدجان رحیمی بخارایی (۱۹۰۱ - ۱۹۶۸) تنها به رویه سنتی شعر می‌گفتند.

شعر بی صدا

یادهای من پُرند از بادهای ناوِزان
چشمهای من پُرند از آبهای ناروان
گوشهای من پُرند از نغمه‌های بی صدا
دستهای من پُرند از دسترنجِ ناعیان

ابر و بارانها مرا در دیده جا
بگرفته است
چشم من نیمِ هوا را از هوا
بگرفته است
می فرستد بر من آن بادی که
فیض آباد من
آن مرا چون آسیابِ بادها بگرفته است

لیک هُوس می‌زنم چون آشیانه‌های تهی
ظاهراً کم نیست
در آغوش من جای تهی
پشه‌ای را هم نبینی در هوای خاطر
جامه غوک است بر من این قبای ظاهری

از برون خاموشم، اما از درون پُرگفت و گو
چونکه عمری حرفهای خویش را بُردم فرو
از برون من از خطی این جا
نمی آیم برون

از درونم قبله است این جا مرا هر چار سو
از برون خوابم، ولیکن از درون
بیدار خواب

گوش من سوی درون باز است چون گوش حباب
پای من سوی درون یازیده همچون ریشه‌ای
هر قدر سوی درون ره می‌روم
راهیست باب

یادهای من پُرند از بادهای ناوِزان
چشمهای من پُرند از آبهای ناروان
گویی در خسرویه^۱ مژگان من
دم خورده‌اند
چشمه‌هایی را که من در دیده می‌دارم عیان

بس که جینباد^۲ هوسهایم
درون افتاده‌اند
چون گِره‌بندی نفسهایم درون
افتاده‌اند

۱. خسرویه: جازوب

۲. جینباد: باد جنوب

می‌بَرَم من عاقبت این آبها را هم فرو
می‌کنم پس کاسه‌های چشم‌هایم را پُر و^۱

مانده‌ام در حلقِ دریا

خفته‌ام در پیش دریا
مانده سر بر لولهٔ سنگ
می‌خزد در ریگِ تفسان
پنجهٔ من مثلِ خرچنگ

گو شم‌های گو شم
آبها را می‌کند گوش
چشم من مانند می‌دوز
آبها را می‌کند خوش

آفتابِ نیمروزی
خانهٔ زنبورِ آلا^۱
آفتابِ نیمروزی
همچو سوزندانِ طلا

می‌خلد مانند سوزن
بر عصبها سوزنِ نور

۱. آلا: سیاه و سفید .

از لب و از چشم و گردن
می‌گردد مانند زنبور

مَحْوِلِیسی دریا
می‌برم خود را من از یاد
گویی می‌لغزم من از خود
همره این بحر آزاد

من در این سنگ آب سوزان
می‌نمایم بلکه بی‌جا
گویا در صورت من
کنده‌ای آورده دریا

چپه گردان^۱ ریشه دست
چپه گردان ریشه پا
آب سبز موی انبوه
بر سرم چسپیده در راه

ارّه موجم بریده
تیشه سنگم رسیده
چون خیس افتاده در چشم
آب هر سویم کشیده

لیک از این گُرم^۱ زانو
گُرمها افتاده در آب
آب نتوانسته آخر
از منِ شخسول^۲ بَرَد تاب

پس مرا مخلوقِ گرداب
از گلو افکنده بیرون
اشک دندانِ صدفهایش
بر زمین افتاده از بُن...

من، که با این گُرم زانو
مانده‌ام در حلقِ دریا
همچنان می‌مانم آخر
زنده اندر حلقِ دنیا

۱. گرم: گره
۲. شخسول: درشت

در آفتابنشین

آفتابِ زردِ بی‌گاه
در افقِ دیوارِ طلا بسته بود
سر نهاده بر سرِ زانوی کوه
بر درِ دروازهٔ طلایی اش بنشسته بود

پیشِ این دروازه و دیوارِ او
سرزمینی بود که از آن
غیرِ من این لحظه عالمِ بی‌خبر بود
آسمانش از غوانِ کاریده بود
سرزمینِ پُرثمر بود

آبِ زر در جوی باران داشت
آبشارانِ زرفشان داشت
پُشته‌ها از پُشتهٔ ابرِ روان داشت
پُشتهٔ ابرِ روانش لاله‌زاران داشت

بلکه در آن روشنستان
در نمودِ ابرِ سوزان
اسبهایی برگِ آتش می‌چریدند

از لبِ سرخِ اُفقها
اسبهای زردِ زرینِ یالِ رُیا

بلکه در آن روشنستان
در نمودِ ابرِ سوزان
می‌پریدند آرزوها و پریها
بی‌زمینهای زمینها

سرزمینی بود که از افسانه‌ها بود
سرزمینِ عشقِ ما بود
در هوا بود
سرزمینِ بی‌زمینی
بهتر از هر سرزمینی

بی‌خبر می‌رفتم از خود
من به آن مُلکِ زراندود
بی‌تو می‌بردم ترا هم
تا به آن دنیای زیبا
تا به آن دنیای رُیا
تا به آن دنیای خود
دنیای خود

❧ شعر سفید ❧

سر تا قدم تو نظم بی رمز است
نظمی که در آن تپیدن نبض است
نظمی که به آن همی رسانم لب
نظمی که به آن همی رسانم دست

از بیت سفید ساقی تو خوشتر
بیتی نبود به هیچ یک دفتر
از جمله سفیدها که من دیدم
این بیت سفید مانده در خاطر

آن جا که تویی، هوا بود فارم
آن جا که تویی، هوا بود خوش طعم
آن جا که تویی، نفس کشم از تو
آن جا که تویی، هوا خورم از تو

تو نظم لطیف چشم و ابروی
تو شعر سفید دست و بازوی
تو شعر میان و شانه و گردن
مجموعه رنگ و مزه و بویی

شعری که پُر از حیا‌ی شیرین است
 شعری که پُر از حیاتِ شیرین است
 شعرِ بدنِ دمیده‌زنده
 شعرِ هوسِ حمیده‌زنده

جمعت بکنم چو صوت گه در گوش
 جمعت بکنم چو یاد گه در هوش
 جمعت بکنم چو نور گه در چشم
 جمعت بکنم چو گرمی گه در خویش

شعری که تویی به این قَدَر لذت
 شعری که تویی به این قدر نکبت
 بوییده فروت می‌برم ای شعر
 بوسیده فروت می‌برم ای شعر
 با دیده فروت می‌برم ای شعر

جانب روی تو

جانب روی تو رو گردانده‌ام از چارسو
شاعری را چپه گردان کرده‌ام از پشت و رو
نظم را من در تپش آورده‌ام چون نبض تو
می‌کنم جلد کتابم را عوض بر عشق تو

آبروی بی محبت مثل آب مُرده است
دیده‌ام بسیار در رو آبِ رو افسرده است
همچو جویباری که سنگی در گلو افسرده است
می‌نمایم آبرویم را عوض بر عشق تو

از هوا آزاد می‌دارم نگاهت را به چشم
در هوا آزاد می‌دارم هوایت را به چشم
می‌چشم من چشمه‌های چشمه‌های چشمه‌ها را به چشم
می‌کنم سحر و ادایم را عوض بر عشق تو

می‌گشتم من از تو همچون ماهی از دریا نفس
می‌گشتم من از تو همچون از شب صحرا نفس
می‌گشتم من با محبت از تو سر تا پا نفس
می‌کنم آب و هوایم را عوض بر عشق تو

می‌پرانم با نفس از میژه‌های خواب را
از دو قاشت^۱ می‌گشایم با نوازش تاب را
می‌فشانم بر سرت گرد گل مهتاب را
می‌نمایم صبح و شامم را عوض بر عشق تو

من نمی‌مانم پریشان گردد از تو گرد تو
خوشتن را یک قلم گرد آورم در گرد تو
خویش را دیوار می‌سازم به گرداگرد تو
می‌کنم سر تا قدم خود را عوض بر عشق تو

❧ بنشین به روی چشم من ❧

در این زمین مانند من
عاشق نمی آید دگر
بنشین به روی چشم من
لایق نمی آید دگر

ما هر دو از اهل جهان
با ماه و پروین شب نشین
شب تا به شب با عاشقان
تنها نمی ماند زمین

شبها به این آب روان
چون ما که صحبت می کند؟
شب باده شبهای ما
بوی محبت می کند

با شبنم لبهای گل
از ابرها افتاده ایم
فرزندِ مهتابیم ما
ما از هوا افتاده ایم...

در این زمین مانند من
عاشق نمی آید دگر
بنشین به روی چشم من
لایق نمی آید دگر

چشمان آبی منتد
سرچشمه های آبشار
از رنگِ سبزِ روی تو
سبز است روی نوبهار

تا تو جوانی در جهان
باید جهان مانند جوان
از بعدِ قیس عشقِ من است
عشقی که ماند جاودان

در این زمین مانند من
عاشق نمی آید دگر
بنشین به روی چشم من
لایق نمی آید دگر

سه قدم از این مقدم

سه بهار از این مقدم
می شمیدم^۱، می چشیدم
پرتو مهتاب را در قطره باران و شبنم
با خیال چشم آبی
آسمان آبی را چون آبها دم می کشیدم

سه بهار از این مقدم
سایه ام چون من نفس می زد
سایه ام با من نفس می زد
چشم من در زیر مژگانم
گویی پرپر در قفس می زد

سه بهار از این مقدم
یک تنی از روزن چشم
می درآمد در تن من
آنچنانی می درآید آفتاب از راه روزن

سه بهار از این مقدم

من فرو می‌رفتم از یک ریشه موی
مویه مو در قلب یک خوشگل
همچو آبی در رگ گل
بلکه چون نوری
در بلوری

آن زمانم کی رود از یاد
لذتی بود در هوا و مزه‌ای در باد
می‌تراوید از اُفقِ شام کوتاهی سفیده
آنچنانی بشکند کس تخم خامی را

سه بهار از این مقدم
می‌گذشتم از ره ورزاب
اما حس نمی‌کردم
این قدر سنگ است در سنگاب

سه بهار از این مقدم
یا سه قدم از این مقدم
من نمی‌دیدم که در این شهر
مرد بسیار است و زن کم

دریا توئی، دریا منم

دریا توئی، دریا منم، دنیا پر از آب است
عاشق توئی، عاشق منم، دو دیده بی خواب است

امشب درون سینه‌ام شد روشنی افزون
چون زیر دریا می‌نماید قلبم از بیرون
نبضم مثال نبض ساعت می‌تپد موزون

دریا توئی، دریا منم، دنیا پر از آب است
عاشق توئی، عاشق منم، دو دیده بی خواب است

صبح گریبان ترا تا قطره آخر
با شبنم و شب باده‌ها دم می‌کشم چون شیر
عشق تو از هر بند من امشب بود ظاهر

دریا توئی، دریا منم، دنیا پر از آب است
عاشق توئی، عاشق منم، دو دیده بی خواب است

شیر بُریده

بُرده بُرده شیر اندامش بُریده
تخمهای چشمهایش خام نوشیده
میژه‌هایش قبضه خاریست در گلدان
شانه‌هایش لوله افشرد در جیوان^۱

از میان کوچه‌ها بس جُفت رفته
بس ادا و عشوه‌هایش مفت رفته
مورِ آدم خورده تر برگ لبش را
زاغِ آدم خورده سیبِ غیغش را

کاسه چشم ورا لیسیده با لذت
هر کسی از کاسه‌لیسان محبت
هر کجا پیچیده‌اند اهل هوا جویش
در پلکهای جوان دست و بازویش

بوله‌وسهایی سفیدیهای رویش را
بی خبر چون سیر
از رویش جدا کرده

از سفیدیهای رویش بولہوسها
با ہوسها بُردہ در لبها سفیدہ

آنچنانی پختہ از زنهای صحرا
بُردہ بی خاطر^۱ سفیدیهایشان را...
خستہ است از دیدنیها دیدہ جانش
نیست جز خمیازہ ای چاکِ گریبانش
می نماید ساعدش با آبِ گشتہ
ماہیی در جویبارِ آستینِ کُشتہ

بعد از این با زلف و گیسوی سیاهی
ماند ابری را کہ می گردد غمانی^۲
ہست بارانِ بہارش آبلہ
ہست از آبلہ باران حاملہ

۱. بی خاطر: بدون اختیار

۲. غمانی: غمزدہ

قسم به هر دو دیده‌ام

گهی تو قهری من و گهی تو با من آشتی
مرا گهی تو زنده کردی و گهی تو کشتی
گهی به بوسه در لبم هزار لاله کشتی
گهی مرا تو از بهشتِ عشقِ خود بهشتی

مرا نه با تو گله و مرا نه با تو هیچ خشم
که من محبتِ ترا چشیده‌ام به آبِ چشم
قسم به هر دو دیده‌ام
که غیرِ تو ندیده‌ام، ندیده‌ام

شبِ سیاهِ موی من سفید شد برای تو
ادا شدم به هر شبی جو ماه در هوای تو
چکیده دانه، دانه اشکهای من به پای تو
بین بها چه داده‌ام به عشقِ بی‌بهای تو

مرا نه با تو گله و مرا نه با تو هیچ خشم
که من محبتِ ترا چشیده‌ام به آبِ چشم
قسم به هر دو دیده‌ام
که غیرِ تو ندیده‌ام، ندیده‌ام

❁ دلم می سوزد ❁

از داغِ تو دم به دم دلم می سوزد
از بخت پیاده‌ام دلم می سوزد
به چشم مرا نمی‌گشادی در عشق
از چشم گشاده‌ام دلم می سوزد

رویت به من و مرا نمی‌خواهی دید
گوشت به من و مرا نمی‌خواهی شنید
بر مهر و محبت تو چشم که رسید
در پیش تو از الم دلم می سوزد

تا از غم و شادی تو پُر شد دل من
مانند گلی به خنده دُر شد دل من
عشق تو نمرد و زنده مَر شد دل من
بر این دلِ مُرده‌ام دلم می سوزد

از بخشِ تو غصّه خورده‌ام بیهوده
به از دیگرِ تو شمرده‌ام بیهوده
در عشق تو جان سپرده‌ام بیهوده
بر جانِ سپرده‌ام دلم می سوزد

وقتی که غم تو می‌کُند دلگیرم
می‌خیزم و دفتر و قلم می‌گیرم
از دفتر و از قلم الم می‌گیرم
بر دفتر و بر قلم دلم می‌سوزد

چون خارِ شکسته‌ای که ماند در تن
بودی همه با من و نبودی از من
ماندی همه با من و نماندی همتن
از بی‌همی به هم دلم می‌سوزد

از موی تا زانوی تو یک مو نبخشم بر کسی

بارانِ نیسان می‌زند در باغها، در باغها
سر تا به پاگل کرده‌ام از داغها، از داغها
این لحظه باران است و من، بارانِ ریزان است و من
در زیرِ باران هر طرف یک نخلِ گریان است و من

روی ترا جمع آورم از یادها، از یادها
تا روی تو آید به یاد، آید به یاد، آید به یاد
بوی ترا جمع آورم از بادها، از بادها
تا بوی تو آید به یاد، آید به یاد، آید به یاد

بی چشم دریا رنگِ تو چشمم نشد از آب سیر
بی یادِ خواب‌انگیز تو جانم نشد از خواب سیر
چشم تو گرداند مرا در آبها، در آبها
یاد تو گرداند مرا در خوابها، در خوابها

واپس به هم آرم ترا، واپس به هم آرم ترا
موی به مو، موی به مو، یعنی که تا یک تار مو
یعنی ترا سر تا به پا، سر تا به پا، سر تا به پا
جمع آورم از آرزو، جمع آورم از آرزو

آخر ترا یکتا گنم، یکتا گنم، یکتا گنم
در جای جانم جا گنم، در جای جانم جا گنم
از موی تا زانوی تو یک مو نبخشم بر کسی
از خاکی پایت ذره‌ای دارو نبخشم بر کسی

سرنامه

شبها به الم قلم زنم از پی تو
با چوبِ قلم قدم زنم از پی تو
از پاره نامه‌های بیهوده خویش
در چوبِ قلم عَلم زنم از پی تو

خوابم چو کلابه‌ای پراکنده شده
مانندۀ تارِ تارتن کننده شده
آزارِ تو خاک خورده چون زنبوری
در سینه من گزنده گنده شده

عشقی تو نگشت اگر مرا در تبِ دل
تبخاله عشق تو نرفت از لبِ دل
بشکفت و هنوز می شکفت خونشار
داغت چو گل شبانه‌ای در شبِ دل

آن گونه که می برای از خانه خویش
روزی که اگر زمین بجنبد کم و بیش
آن گونه برامدی تو از آغوشم
ایام جوانی منت پیشاپیش

من ماندم و یادِ خالی تنهایی
اندر دل و دیده جایهای خالی
من ماندم و برگریزی دفترها
من ماندم و تیره ماه دفترهایی

شعری که نوشتم و نویسم شبها
هر دانه نقطه اش بود تیرنما
تا داغ جوانیم به پیری نبرم
آخر به قلم کمان پرانم خود را

گیره سنگ

حیفِ ترانه‌های پر از اشک آبشار
باری نشد ترانه او نوش گوش سنگ
صد حیف پنجه‌های بلوری موج‌هاش
بیهوده می‌خزد به تنِ خزّه‌پوشِ سنگ

ناخن به سنگ می‌زند و می‌زند عبث
گردد سفید و صاف روانِ خونِ آبشار
همچون گیره مشتِ خسیس و انمی شود
مشت گیره سنگ به ناخن آبشار

این جا حباب در نظر من حباب نیست
آیچه کرده این قدر از پیچ و تاب آب...
ای زن، چرا به سنگدلی دل سپرده‌ای
آخر به مثلِ آب دلت می‌کند حباب

دیدی که دست از چه به موی تو می‌برد؟
می‌کابد از نشیبِ سَرَت جای پای خود
از بته‌های زلف بلندت گرفته او
ره می‌رود به فرق تو با پنجه‌های خود

در پیکر سفید تو این پیکر سیاه
چسپیده همچو سنگ سیه در گلوی آب
ای زن، چرا به سنگدلی دل سپرده‌ای
آخر به مثل آب دلت می‌کند حباب

❧ بوسه به دنیا زدم ❧

زلفته بالا زدم
سیله^۱ به شبها زدم
هر دو لبیت گل نمود
بوسه به گلها زدم
بوسه به گلها زدم

نوبت چشمت رسید
در لب من نم رسید
چشم تو دریا نمود
بوسه به دریا زدم
بوسه به دریا زدم

نوبت مویت رسید
ماه به کویت رسید
موی تو طلا نمود
بوسه به طلا زدم
بوسه به طلا زدم

۱. سیله: مانیدن

بازو و بالا نماند
در بر رو جا نماند
در قدمت خم شدم
بوسه به دنیا زدم
بوسه به دنیا زدم

سفیدار

در میان جنگل انبوه انسانی
می نماید تنه‌ات یک تن سفیداری
من بهر سویی که می‌بندم نگاهم را
چون سفیداری تو از هر سو نموداری

در میان‌ت راستیهای سفیداریست
در تنت بی طاقتهای سفیداریست

پا بلند و کفش پایت هی بلندی
پا سفید و کفش پایت هی سفیدی
من به روی شأنه خود می‌برایم
تا رَسَم بر این بلندی و سفیدی

بند مویک قبضه و بند میان یک مشت
شانه یک آغوشوار و گردنت یک گز
موی را بر قامتت سر داده‌ای یک قد
شانه را واکرده‌ای از پریر اطلس

مویها سر می‌شوند از دوری دوری

دستها سر می شوند از دوری دوری
پایها سر می شوند از دوری دوری

تا رسم آخر به این دوری دوری
من به هر یک لحظه از خود می شوم بیرون
تا رسم آخر به این دوری دوری
تا به مُردن بلکه از خود می دوم بیرون

از تنِ نرمِ سفیداری تو روزی
می کنم من پوستهای جامه‌ایت را
بر سر سنگ سر خود می گذارم
خوشتراش اُستونهای پایه‌ایت را

شبِ فیض آباد

پرسایه و پرمهتاب
شب خم خم فیض آباد
عکس شب مهتابی
در شبِتم فیض آباد.

عشق آور و عشق آور
ماه لب تلھایش
جانپرور و جانپرور
شب باده صحرائش.

در سر دره می چاود^۱
کبک از قبت^۲ گلخار
از یال کمر^۳ آید
بوی پلک^۴ و شدگار^۵...

۱. چاودن: خوانش کبک

۲. قبت: مغز، ته

۳. کمر: اسم صحرا

۴. پلک: پالیز

۵. شدگار: شیار

پرسایه و پرمهتاب
شب خم خم فیض آباد
عکس شب مهتابی
در شبنم فیض آباد

شیرازهُ سیمین است
سنگاوهُ ایلاکش^۱
هرکس که قدم ماند
در میژِه برد خاکش

یک پاره از این مهتاب
یک گوشه از این صحرا
یک شاخه از این دریا
ما را بس از این دنیا

عشق طلائی

لاله می چینم من ازلبهای او
لاله می چیند وی ازلبهای من
ای جوانی، ای جوانی
لاله زار ازبوسه ها دارد جوانی
در لب یاران جانی.

در گلوی جویباران آب قل قل می کند
گویا چون کودکی در خواب می خندد زمین
کوچه ها در روبروی مافراخ افتاده اند
شهر از پیشانه^۱ بکشادست چین.

بهتر از روزند شبهای جوانی
عشق آموزند شبهای جوانی
شب همه شب جوی آب از عاشقان است
شب همه شب مهتاب از عاشقان است
کوچه باغ عاشقان تاکهکشان است.

ای جوانی، ای جوانی

صدقه این زندگانی

می تراود زرحل^۱ مهتاب از رویش
از بیاض گردنش
از دست و بازویش
بوسه های عاشقی
در آب زرتتر می شوند
بوسه های عاشقی زر می شوند.

دست من پیچیده درستان او
دست او دردست من پیچیده است
گویا امشب تن بی درد او
درتن بی درد من سبزیده است.

ای جوانی، ای جوانی
صدقه این زندگانی

دیگران دربستر خواب
تا سحر ما را طلائی می کند مهتابِ شب
امشب از طلای مهتاب
خار مزگانش که طلا می شود
بی بها در روی دنیا می شود.

ای جوانی، ای جوانی، ای جوانی
 قدر جانان را تو میدانی
 حلاّت باد جانان
 عشق‌بازی را تو می‌توانی
 حلاّت باد عشق

این همه بیدار خوابی
 خوشتر است از خواب نوشین
 از شب ما نیست شیرینتر در این روی زمین

برگها را از سر راه
 می‌زند شباده جاروب
 میوه زرین مه در شاخ ابر
 می‌رسد تا روی دیوار غروب

من نمی‌دانم درین مهتابشب
 مثل من امشب که زر برداشته؟
 ماه طلائی نمی‌پاید اگر
 یار طلائی به من بگذاشته.

ستاره‌ها

ستاره‌ها

زالال اشکهای شب

به چشم سرمه‌سای شب

به میژه سیاه شب طفلان لاله چین آسمانیند

طفلان گاهواره‌های خالی خیالیند.

پابرزمین نمانده‌اند

نازاده‌اند وزنده‌اند

در آسمان وطن گرفته‌اند

شامی که ماهروی من

بود ماه کوی من

از کشته‌های عاشقی بود گفتگوی من

ز رینه موی کودکی بود آرزوی من

رویش چو روی او

بویش چو بوی من

اما دریغ آن شب خوشداری نخست

صدها دریغ آن شب بیداری نخست

افسانه‌ای که بود
افسانه‌ای نبود
آن کشته محبت ما در زمین نرُست

اکنون که چاره نیست
آن ماهپاره نیست
آن کودک خیالی زرینه موی من
درگاهواره نیست
غیر از ستاره نیست

ستاره‌ها
ستاره‌ها
در میزهای شب
مانند شب‌نمند
طفلان آدمند

ستاره‌ها
نشانه‌های بی نشانه‌ها
طفلان گاهواره‌های خالی خیالیند
طفلان لاله چین آسمانیند

افسانه‌ها و اله‌های کودکی
شبانه از فرشته‌ها شنیده‌اند
پستان مه مکیده‌اند.

ستاره‌ها

ستاره‌های خوبرو

زرینه‌موی کودکان آرزو

شبانه بازی می‌کنند و بازی می‌کنند

در کوچه‌های کهکشانی

در کوچه‌های جاودان

با فرشتگان.

نامه‌ها

نامه‌هایت را گشادم

بر هوا سر دادم از دست

تا شوند ابر بهاری

نامه‌های یادگاری

بر سر تلها بگیرند

چشمه و دریا بگیرند

نامه‌ها بر ما بگیرند.

دینه شب کرده حکایت

از تو بر باد پریشان

من به یادت گفتم از یاد

مصرعی بر جویباران

تا برد آبش به دریاها بگوید

تا برد بادش به صحراها بخواند.

دینه شب در زیر باران

ره به ره رفتم خیالی

کاکلت را رشته رشته

با خیالم رشته رفتم

بوسه‌های در لب‌ت ناکشته را
قد قد ره
لب لب جو
در زمینها کشته رفتم.

تا پیاپی از پی من
قد قد ره
لب لب جو
بوسه روید همچو قاقو^۱
بوسه روید همچو هلبو^۲

دینه شب بارید وبارید
آب در دریا نگنجید
دینه شب تنهائی من
در من تنها نگنجید

دینه شب باران نیشان
از زمینها نقش پا شست
در دلم داغی فزون شد
چون پی پای ترا شست
دینه شب در کوچه‌ها بیهوده گشتم
همچو صیادان پی گم کرده گشتم.

۱. قاقو: گیاه

۲. هلبو: پودینه

دینه شب عالم تماماً آب بود
آسمان شاداب
زمین شاداب بود
لیک من نام تو در لب
خود به خود چون خشکساران
سو ختم در زیر باران.

غزل عروسی

باز شیری با شکر آمیختند
عاشقان با یکدگر آمیختند

روز و شب را از میان برداشتند
خواب خود را با سحر آمیختند

چشمها را چشمها دادند آب
تا نظرها با نظر آمیختند

تا زبان همدگر آموختند
بی زبان همدگر آمیختند

نیست جا در بین عاشقهای پاک
دو تنی در یک کمر آمیختند

دو تنی یک شد یکی گردید جان
جان و تن را این قدر آمیختند

آسمان امشب نمی بیند مگر
آفتابی با قمر آمیختند

در زیر شرشره

لرزیده می افتاد موج
بر موج از بالای او
صد پرچه^۱

می پرتافت موج
از فرق سر تا پای او

موی درازش تار تار
در پیچ و تاب
افتاده بود

مورا به مو می تافت آب
مورا به مو می بافت آب
در دست آب افتاده بود.

می برد چشمان مرا
موی تر و روی ترش
آینه را می شست موج
لغزیده از پیش برش

از کاکل زرین او
شاریده^۱ زر می‌گشت آب
پالیده از زلفان او
پالیده از مژگان او
پاکیزه‌تر می‌گشت آب.

در سنگها بنشسته بود
از پیکرش بوی بهار
جوی به جو
کوی به کو
می‌رفت بوی مشک یار.

جوی به جو، کوی به کو
هر قطره‌ای همراه خود
می‌برد بر دریا ورود
از چشم او رنگ کبود.

در میان ...

در میان بستر آهاری^۱
 او چو گوهر در صدف خوابیده است
 از لب بام بلند خانه اش
 شیر مه در کوچه ها پالیده است.

او نمی بیند که من از بین شب
 در فراقش می روم پر آرزو
 می نویسم ره به ره شعر سفید
 در زمین با شیر مه از عشق او.

او نمی خواند در این مهتاب شب
 مصرعهای ماهتابی مرا
 من برای او جگر خون کرده ام
 او برای من نمی سوزد، چرا؟

او نمی داند که من در خواب او
 شعرهای زنده انشا می کنم.

۱. آهاری: نو، جدید

او غزل‌های کتابی خوانده‌است
من ولی می‌ترسم از نقش قلم.

می‌روم من، می‌رود از پشت من
سایه‌های چند دیوار بلند
می‌نویسم در زمین شعر سفید
سایه‌ها مالیده کورش می‌کنند.

گویا از شعر شیرآلود من
سایه‌ها چون کاغذی نم می‌کشند
عشق مهتابی شیرین مرا
کوچه‌ها با شیر مه دم می‌کشند..

می‌روم، شب می‌رود همراه من
ماهتاب از بام او خَم می‌خورد
داغ عشق و عاشقی در سینه‌ام
چون گل و سیب‌رگه شبنم می‌خورد.

شبنمی نی
از پی مهتابشب
شهر عشق آمیز اشک آلوده است
ماه می‌گرید
چو فرزندش مرا
در میان کوچه‌ها گم کرده‌است.

کمان رنگه^۱

تو در هوای چشم من کمان رنگه‌ای
تو در افق چشم من چو ابر سوزِ بی‌گهی
تو نی شمالیی و نی شمالیی
تو شعر عالی
تو شعر عالی

به هر چهار سوی من کشیده‌ی تو هفت خط
اگر برآیم از خط تو، می‌کنم غلط
مرا به پا شنانده هم‌چو رستنی خط
به روی راه تو
دم نگاه تو

نشسته‌ای به ذهن من تو چون طلا به سنگ
نمی‌کنی تو از وجود من به هیچ چنگ
نمی‌زند محبت طلایی تو زنگ
در آب و آتشی
به زیر بارشی

۱. کمان رنگه: رنگین کمان

همه دورویه‌اند و ماهِ یکه‌رو تویی
همه دوگویه‌اند و ماهِ یکه‌گو تویی
همه دوجویه‌اند و ماهِ یکه‌جو تویی
تو بیشی از همه
تو پیشی از همه

من و تو و ماه

من و تو و ماه تنهای تنها
 مهتابی کرده ماه عشقِ ما را
 ترک کرده امشب در آبِ طلا
 عشق می‌رخشد
 برق می‌زند

هوا سبک و آسمان سبک
 دلها ملایم، اندیشه نازک
 عشق از تین ما چون شیشه نازک
 صدا می‌دهد
 صدا می‌دهد

ماه بلند و شبهای کوتاه
 ماه از پس ما، ما از پس ماه
 من و تو و ماه در نیمه راه
 صبح می‌دمد، صدا می‌دهد.

ماه هم می‌رود ما هم می‌رویم
 من و تو و ماه با هم می‌رویم

تا بی همیها با هم می رویم
عشق می ماند
عشق می ماند

ای جان، بیا به جای جان برگرد

از نام شریف یوسف

آن خفته‌ره، که پای تو فرسوده
فرسوده‌تر نگاه مرا کرده
در طول این ره فراق از اشک
پای نگاهم آبله‌ها کرده
تو بیا برای من
تو بیا برای من

بی تو مثال سایه سیه‌پوشم
در زندگانی بی تو فراموشم
تا در زمین فرو نروم بی تو
با هر دو پنجه می‌کشم از گوشم
تو بیا برای من
تو بیا برای من

زردی باغ کرده مرا هم زرد
همچون گلی نشسته‌ام در گرد

تو جانِ دیگری مرا، ای جان
ای جان بیا، به جای جان برگرد
تو بمان برای من
تو بمان برای من

باران

زنگوله زنان گذشت باران
چایک و جوان گذشت باران
با سلسه ها گذشت باران
با شلشله ها^۱ گذشت باران
مانند زنان گذشت باران

هی بوی زنانه داشت باران
گیسوی زنانه داشت باران
آواز زنانه داشت باران
پرداز^۲ زنانه داشت باران
گلناز زنانه داشت باران

طوری به سرش کشیده می رفت
مویش به قدش خمیده می رفت
نازش به قدش چکیده می رفت
ابروی کمان رستمش را
با عشوه قلم کشیده می رفت

۱. شلشله: صدای پست و فارم؛ پوپکهای روسری

۲. پرداز: آرایش

توأم به زنان شیراندام
 توأم به زنان ریزه دندان
 توأم به زن بلور بازو
 توأم به زن دراز گیسو
 توأم به هزار سحر و جادو

از عالم شیشگی باران
 آهنگ سفید می تراوید
 آهنگ سفید شیشه باران
 از شاخه بید می تراوید
 چون خواب سفید می تراوید

من شاخه بید را کشیدم
 من دست سفید را کشیدم
 آواز زنانه ای شنیدم
 باران شکوفه را چشیدم
 آواز زنانه را چشیدم

زنگوله زنان گذشت باران
 چابک و جوان گذشت باران
 با چلچله ها گذشت باران

با سِلْسِلِه‌ها گذشت باران
با سِلْسِلِه‌ها گذشت باران
مانندِ زنانِ گذشت باران
بارانِ هوا دواى دلها
داروى شکوفه‌هاى دلها

سُرُودِ شبِ هنگام

در کدامین لانه امشب
 قمری خواب است و بیدار
 جوجه هایش زیر بالش
 لانه اش مُشتی خَس و خار
 خُرْم و آسوده باد این خوابِ هوشیار!

در کدامین کوچه جویی
 می‌کند صُحبت به جویی
 می‌روند از کو به کویی
 جو به جو با گفتگویی
 خُرْم و آسوده
 باد این همروانی
 خُرْم و پاینده باد این همزبانی!

در کدامین برزن امشب
 راهی در پهلوی راهی خفته است
 در کدامین جاگه امشب
 شاهی در پهلوی ماهی خفته است
 دستِ ره در گردنِ راه

دستِ شه در گردنِ ماه
ماهِ شیرو در تماشا
خرّم و آسوده باد این خوابِ زیبا!

در کدامین خانه امشب
مادری سر مانده در بستر
عالم و آدم فراموشش
طفلِ شیربوی در آغوشش.
خوابِ شیرین باد نوشش!
امشب و شبهای دیگر

عاشقی می آید از سویی
در دماغش عطر گیسویی
در بساطش یاد ابرویی
ای خدا
امشب خیالِ یار را همبسترش کن
تا سحر عاشقترش، عاشقترش کن
تا سحر عاشقترش کن!

لاله‌ها

چون پی خونی که در بالای برف
می‌رود تا لانه از پای شکار
مانده‌ام از عشقِ بی‌سامانِ خویش
من به هر یک یارِ خود یک یادگار

شهری فرزندِ دهقان
در خُمارِ کِشتزاران
در بهارِ شهر در رخساره‌ای
گرم و شیرین بوسه‌ها کاریده‌ام
دانه‌های بی‌بها کاریده‌ام

آنچنانی در ادیرها^۱
لاله می‌خیزد بهاران
در سرِ رخساره‌ای بشکفته‌اند
بوسه‌هایم لاله‌هایم
شاهدانِ عشق و ارمان

کودکِ دیرینِ گلگردانِ ده

آرزو مندِ گُلِ مژگانِ ده
 با لبانم از لبی گُل چیده‌ام
 با لبانم
 در لبی گُل مانده‌ام
 در دیارِ عشق گُل گردانده‌ام

با خیالِ آن که از لبهای آب
 مرهمِ خسماله^۱ گویان
 برگِ زُف^۲ می‌کافتم^۳
 برگ زلفی را پریشان کرده‌ام
 دردهای کهنه‌ام را
 ریشهای سینه‌ام را
 من به برگِ زلف درمان کرده‌ام

دیده‌ام را روزِ نوروزِ جوان
 برگلِ پیراهنی مالیده‌ام
 ارغوان و نرگس و سیب‌رگه را
 از بر و از بستری بوییده‌ام

سر به دوش و دامنی بگذاشته
 گه به طفلیهای خود برگشته‌ام

۱. خسمال: درد ویژه انگشت

۲. برگ زُف: گیاه

۳. کافتن: جُستن

بچگی را بُرده بادِ دامنِ
 گه به صد مردی برابر گشته‌ام

تا گریزم از سرِ تنهای خویش
 خاکِ پایِ را به سرِ بنهاده‌ام
 داغِ یاری
 غمگساری
 عشقِ گویان در به در غم بُرده‌ام
 عشقِ گویان در به در جان داده‌ام ...

رنگ آن خونی که در بالای برف
 می‌رود شاریده^۱ از پای شکار
 مانده‌ام از عشقِ بی‌پایان خویش
 در لب و در سینه‌هایی یادگار
 بوسه‌ای یا قصه‌ای
 یا غصه‌ای

۱. شاریده: تراویده

شیر مهتاب ❧

چون برآمد شیر مهتاب
گویا خود را گرفتم
در شبِ گرمای دلگیر
همچو زهرآلوده در شیر

عشق گفتم
دست کردم سینه‌ام را
سوختم چون سوگواران
یادم آمد مرگِ سهراب
من شدم سنگ
من شدم آب

عشق گفتم
گریه تلخی شنیدم
گویا دریا به دریا
آبِ دریا گریه می‌کرد
در من و در روی دنیا
ابر دنیا گریه می‌کرد
هر دو چشمم خود

به خود پوشیده شد
گم شدم یک لحظه در خود

گفتم: این آواز وزنین^۱
می رسد از نوجوانی
می رسد دریا به دریا
زاره های^۲ یارِ جانی

یادم آمد: دیده بُرنم
عشقِ دیرین همچو فرزند
همچو فرزندِ جوانمرگ

یادم آمد همچو رُستم
کشته ام من هم جگر بند
خورده ام فند^۳

مانده ام در نوجوانی
مثلِ رُستم در سمنگان
یک گلی از گل‌عداران
همچنان ته‌مینه تنها
همچنان ته‌مینه گریان

۱. وزنین: گران، سنگین

۲. زاره: زاری

۳. فند: فریب

بی خیالِ او ندارم
 من خیالِ تلخ و شیرین
 می‌برد از من مرا او
 سوره به سوره شبهای غمگین

هر گهی از یادِ رویش
 می‌کنم نظمِ خیالی
 هر شبی بی او من او را
 می‌برم دستان به دستان
 می‌برم دیوان به دیوان
 اشکریزان
 اشکریزان ...

می‌روند ابرهای تابستان

سَر - سَرِ یاله‌های زرد و کبود
می‌روند ابرهای تابستان
در نظر چادر عروسی ما
گشته است ابرهای کوهستان

به تو عاشق شدم همان روزی
که دلم گرمِ آرزوها بود
چشمِ من همچو چشمه‌های زلال
خاطرِ من پاکِ مثلِ دریا بود

من خیالاً ستاره می‌بستم
رنگِ مرجان به گردنت شبها
گُرته خوابِ پاره می‌کردم
به قدت از حریرِ پرتو ماه

با خیالِ تو می‌زدم دیوار
خانه‌های خیالی خود را
کودکانِ خیالی می‌جُستم
از پسِ ابرهای روی هوا

در هوسهای نوجوانی من
روزهائی جوانی ها کردی
لیک آخر مرا به بی هوسی
بارِ اول تو آشنا کردی

سر - سر یاله های زرد و کبود
می روند ابرهای تابستان
آرزوهای خار و زارِ منند
ابرهای سفیدِ سرگردان

می بَرَنَد ابرهای هر جایی
آه گرم مرا به دشت و دمن
تا زدم چشم، فصلِ لاله گذشت
فصلِ داغِ دل است در دلِ من

مانده مثلِ جزیره گمانم
بینِ دریای خاطراتِ کهن
وطنِ عشقِ من جوانی تو
وطنِ عشقِ تو جوانی من

در دلم بی تو همچو بی صاحب
خانه های خیال ویرانند
کودکانِ خیالیم شب و روز
در به در از پیِ تو گریانند

ریز باران، ریز باران ☪

ریز باران، ریز باران
آنچنان باریده بودی
بر سر سبزِ من و جانانِ من

دوش با هر قطره‌ای نزدیکتر
کاکلانِ دخترِ همسایه تر
در چنین یک روز آغوشِ مرا پُر کرده بود
با بهارِ سبز و باران

کودکی بودیم و می آمد هنوز
بوی شیرِ مادر از لبهای ما
کاسمان از خوابِ طفلی
ناگهان ما را جوان بیدار کرد
آسمان ایجادِ ناتکرار کرد

لیک تا من جستجو کردم ره تقدیر را
پیش او ناگفته و ناخوانده ماند
بیتِ عشقی من و ارمانِ من
بیتِ اشکِ آلودهٔ پنهانِ من

بس بهاری بعدِ او تکرار شد
جز بهارِ عمرِ ناتکرارِ ما
بس گلی را باد هم آورد و بُرد
جز همان برگِ گلی لبهای او

ریز باران
ریز باران
آنچنان باریده بودی
آنچنان تر کرده بودی
دوش در آغوشِ من جانانه را
آن گلی یکدانه را

هر گهی بر سینه خاک
می زنی ناخن تو، باران
می زَنَد ناخنِ کسی بر سینه ام
این المهای من و ارمانِ اوست
یاد بود مانده گریانِ اوست

از غم و شادی خبر کرد او مرا
پیشتر از قرعه طالعِ من
پیشتر از زندگانی
از تب و تابِ جوانی

پیشتر از آن که دل در سینه ام

سنگ گردد

خنده‌ها در گوشهٔ چشمانِ من

قبضهٔ آژنگ گردد

ریز باران، ریز باران

ریز فیضِ ابرِ نیسان

من گُلِ گُم کرده دارم

شاید او از خاک روید این بهار

فردوسی

خورشید رفت و از پس خورشید بسته شد
میخ ستاره کوپ در چرمپوش شب
شبکوره نگاه من از لانه اش پرید
وقتی نواخت ساعتِ برجی به گوشِ شب

بی حس و بی اثر به قد کوچه راست ماند
یک لحظه پای بی فره^۱ موسفید راه
یک لحظه دستِ بی فره موسفید راه

یعنی به موج رهگذران ساعت ایست داد
استاد موج و ساعت استون نه استاد
یعنی که شد کشیده رگ دست و پای راه
اما نشد کشیده رگ دست و پای وقت
یعنی که شد فشرده رگ دست و پای راه
اما نشد فشرده رگ دست و پای وقت

پس شب چو مورخوارِ سیاه درازِ ششم
از توده های رهگذران فوجِ مور دید

۱. فره: نیرو، توان

این دم دهان گشاد و زبان بر زمین نهاد
این فوج در زبان پر از مویکش خزید
مانند مور رهگذران را فرو کشید
مور خیالی تگ^۱ پیراهنم دوید

یک لحظه دیده بستم و دیدم من از درون
بر شخص شاعری که بود ساعتِ ستون
می‌گردد آن به وقتِ درون و برونِ خلق
می‌گردد آن به ساعتِ کثر و بتونِ خلق

یعنی که خلق می‌نگرد از چهار سو
با چشم دل به عقربه‌ی مصرعهای او
زنگوله زد از عالم نزدیک و دور فارس
چون ساعتِ طلایی بُرجِ شعور فارس
فردوسی هزار قدم ساله پیش و خویش
فردوسی به سال قدم مانده پیش پیش
یعنی که پیش اهلِ قلم تا هزار سال
یعنی که خویش اهلِ عجم تا هزار سال

چون شاعر او نرفته دمی خواب در لحد
چون ساعت او نخفته در این عمر بی‌عدد

۱. تگ: زیر؛ ته

بر میل مصراعهای رسایش که یک لک^۱ است
تازی به تاختن نرسید و نمی‌رسد

این راوی قلمرس ساسانیان وقت
این شاعر قلمرو سامانیان وقت
در مرکز زمین قلم تیز خویش را
چون یکه میخ کوفته، لنگر نموده است
با لنگر زبانِ دری رخس شعر را

هر چند سی و پنج بودش عمرِ شاعری
در سن شعر از او نگذشتست شاعری
در سی و پنج شاعری شد پیر شاعران
آب سخن چشید و بشد خضر شاعران
یعنی اگر نوینه‌ای، از او تو آخری
دیرینه‌ای اگر، که تو دیرینه آخری

می‌آرم از نوشته‌گران این نوشته من
همچون ده‌ای^۲ مجسمه‌ای گشته در سخن
با آن لبی که بوده لبِ گورِ اهرمن
با آن قدی که بوده قدگورِ اهرمن
با آن نگه که بوده ته‌گورِ اهرمن

۱. لک: صد هزار

۲. ده‌ها: داهی

تا دست او چو شاعر سرواده^۱ عجم
 انگشت با برکه^۲ برآورده از قلم
 محمود را تکانده و خود را تکیده است
 چون جامه از درون به برون چپه کرده است
 چون جامه از برون به درون چپه کرده است

در عهد عمر مختصر شاعری او
 هم اصطلاح پهلوی، هم پهلوانی بود
 از بعد عمر مختصر شاعری او
 آن اصطلاح پهلوی چون «پله‌وی» نمود

از بعد عمر مختصر شاعری او
 در بلخ و در هری و بخارا و خُتلان
 در خورد زندگانی نه آمد چکامه‌ای
 ناموس شاعرانه بدل شد به جامه‌ای

بس شاعران که بام فلک را گذاشتند
 در زیر پایهای کج الب ارسلان
 رویم سیه که شاعری یک نام خالی شد
 سنگ مزار و مقبره‌ها لیک عالی شد

۱. سرواده: شعر

۲. برکه: انگشت علاوگی

می آرم از نوشته گران این نوشته را
فردوسی چون زواله سخن را سرشته است
با لهجه دری و به خون سیاهوش
بر ما کلمه های شهادت نوشته است

گویند اگر کلمه خود را تو عرضه کن
می خوانم از نوشته فردوسی بیتها
چون از جواب نامه به مانند مرده ها

خورشید رفت و از پس خورشید بسته شد
میخ ستاره کوپ در چرمپوش شب
شبکوره نگاه من از لانه اش پرید
وقتی نواخت ساعت برجی به گوش شب

❧ بارید ❧

فشاغُرس^۱ فشاغُرسانِ دنیا بارید بوده
 نواگر راوی یشت «ایستا» بارید بوده
 زیانش چون زبانه بوده است از آتشِ زردشت
 ورا کشتست آنکه آتشِ زردشت را می‌گشت

به نوروز عجم آهنگ نوروزی ادا کرده
 به اعیاد سده زانبوه آتش التجا کرده
 هان، آتش مُغ
 هان، فروغِ زردهشتی!
 زردی رویم را بگیر
 سرخی رویت را بده

زده تا زخمه‌ای از زخمه چون از زخم خون رفته
 صدای بارید از مروکوه بی‌ستون رفته:
 هان، آتش مُغ
 هان، فروغِ زردهشتی!
 زردی رویم را بگیر
 سرخی رویت را بده

۱. فشاغُرس: دانشمند یونانی

نخست استاد استادانِ خنیا بارید بوده
به نسبت رودکی صنعت^۱ ما بارید بوده
گرفته اندر عالم راه عود و بریط و قانون
سراسر عالمی را بارید پیموده با ناخون

شود تا دستهای از پرده‌های بریطش کوتاه
اکابر^۲ کرده‌اند از دستهای پنجه را کله^۳
نخواند تا «خراسانی»، لبش را نیز دوزیده
«ترانک نامک» و چلتار^۴ سازش را بسوزیده

کشیده بارید در پردهٔ بم شیههٔ شب‌دیز
به شبهای سیاهی کرده مردم را همه شبخیز
چو با بریط علیه بربریت بوده تدیرش
به زیر آورده هر جا بربری را پردهٔ زیرش

چو کرده پرده‌های راستش را راست بر ناگاه
زمانی در زمانه راست کرده پشت مردم را
گاهی در نقطهٔ پایان و گه در نقطهٔ بالا
زده مردانه راهی، نه زده از راه

۱. صنعت: هنر

۲. اکابر: سروران دور

۳. کله: کوتاه

۴. چلتار: ابزار موسیقی

به پهلوی پُرده لحنش را بسی پهلوی ربایانی
 به سان هشت گنج خسرو پرویز ساسانی
 به بی رویی همه تصنیف او را کرده روبردار
 به اسمش خط کشیده اهل موسمی ناقرار

به نام بارید شعر سفیدی را که می سازم
 تو گویی بر سر این خط کشیها شیر می ریزم
 من از بالای نامش می برم با شیر خطها را
 خطاها را

نخست استاد استادان خنیا بارید بوده
 نواگر راوی یش «ابستا» بارید بوده
 زبانش چون زبانه بوده است از آتش زردشت
 ورا گشتست آنکه آتش زردشتی را می کشت

استادِ شب

رو به رویم کاغذِ ابرِ هوا
 ابرِ چشمم می شود هر دم سیاه
 می کشم نیش زبانم را قفا
 تا بروید در لبم پیش از صدا
 سرخ یک تبخاله برق مصرعی

پشته های غله کاری بی فره
 می خمد مه تا سرِ خرمندره^۱
 می شود از یاد بودِ این دره
 کاسه لبریز چشمم یکبره
 مادرم خواب است در خرمندره

او به آن سو روز بارانی گذشت
 با پل تابوت لرزانی گذشت
 بار اول مادر کمپیر من
 دره خرمن را به آسانی گذشت

۱. خرْمَنْدَرَه: نام پشته ایست در فیض آباد تاجیکستان

مدتی شد مادرم در خانه نیست
مادر من در زبانِ مادرِ است
پشتواری من چو گورِ سبز او
هر دو جلد سبز فرهنگِ درِ است

تا کنم گفتم به شعری لب سفید
ناگهان شد آسمان شب سفید
یادم آمد اوستادِ موسفید
اوستادی کز نوشته‌ها شده
موی او از بورِ مکتبها سفید
آسمان شب بود استادِ من
ماهتابش نانِ کوهستانِ من

گر نگویم شعرِ کوهستانی
مان، شبِ استادِ شب‌کورم کند
گر نگویم شعرِ کوهستانی
نانِ مهتابش زند، کورم کند

کتاب «تاجیکان»^۱

مُرده بُد در خواب گویا بخت خواب تاجکان
ناشمرده مختصر می‌شُد حساب تاجکان
بخش و بابی هر چه بُد در بخش و باب تاجکان
بی‌کتابان کنده بودند از کتاب تاجکان

از میانش سگه‌برها سگه بُرد و سگه خورد
از دهانش تکه‌برها تکه بُرد و تکه خورد
از عطابک گرچه در این منطقه عنتقه^۲ بود
کس نمی‌داند که بُد غیر از کتاب «تاجکان»

گر نبودی هر سفالی فال از عصر سفال
گر نبودی تاجیک عصر سفال استاکالال^۳
همچنان جلد زمینش از سفال و از سفال
پُر نمی‌شد این قدر جلد کتاب «تاجکان»

۱. کتاب تاجیکان: اشاره به کتاب اکادیمسین باباجان غفوروف «تاجیکان»

۲. عنتقه: عتیق

۳. استاکالال: استای کوزه‌گر

گر نبود از استخوان کهنه‌ای ما را عیان
تا بدانیم از کجا بشکسته ملت را میان
چون طرفهای زمینش این قدر از استخوان
پُر نمی‌آمد ورقهای کتاب «تاجکان»

دوش تاجک را نمی‌دانم چه قسمت بوده است
خود به ختلان و رسول از استوا خط بوده است
لاجرم، از استوا خط، لیک بی خط بوده است
من ندیدم نسخه‌ش را در کتاب «تاجکان»

در حواشی قلمرو بی قلمها بوده‌اند
بی قلمهای حواشی بی قدمها بوده‌اند
بی قلمهای حواشی در قلم افتاده‌اند
این زمان اندر حواشی کتاب «تاجکان»

تا خراسان را خورد آسان، نماند پاره‌ای
با خور و آسان جدا کردش خراسانخواره‌ای
بعد صد صدساله آخر هر خراسانپاره‌ای
یافت پیوند کتابی در کتاب «تاجکان»

دیگران را بر درون درها که وا می‌شده‌اند
بی برآمد بوده‌اند و با درآمد بوده‌اند
تاجکان را بر برون درها که وا می‌شده‌اند
بی درآمد بوده‌اند و با برآمد بوده‌اند

با وجود این، نشد از اصل خود عمری جدا
 با فشردنها نشد چشمش فشرده چون هوا
 کشتل^۱ کوه را گرفت از دست کشتل کنده‌ها
 پشت بر کَهِ نه، به کوه بنهاد از بی‌پُشته‌ها

این زمان بازار نان تاجکان بی‌مُشریست
 لیک بازار کتابش بی دوصد مشتاق نیست
 جای نان خانگی بر کف کتاب خواند نیست
 همچو بالایی به بالای کتاب «تاجکان»

طاقدانِ خانه‌دما جای دسترخان ماست
 طاقدانِ چشم ما جای کتاب «تاجکان»

انگله‌ها

در زمانِ ما سخن بازی هنر نیست
ای وطن‌بازان، وطن‌بازی هنر نیست
این مقدس
این فجیعت را پیرسید
از زنان جامه‌شوی جنگ‌المان
از همان زن‌ها که اندر خونِ عسکر بچه‌های خلق آغشته
جامهٔ خونینِ عسکر بچه‌های خلق را با دست خود شسته

در زمانِ ما سخن بازی هنر نیست
ای وطن‌بازان، وطن‌بازی هنر نیست
توده‌ای از جبهه‌ها بگربخته
گشته پنهان اندرون چینهای جبههٔ خلق
باید آنها را بجویم
باید آنها را برانیم از درون چینهای جبههٔ خلق!

توده‌ای مانند انگله‌ها ترقی کرده‌اند
در ترقیهای^۱ کفِ دستان دهقانان
باید آنها را فشاریم از ترقیهای کفِ دستان دهقانان!

۱. ترق: ترکیده

باید آنها را برانیم از ترقهای کف دهقانان

پیش من آفته‌ای^۱ چون حرف چایی می‌نماید
لیک از این آفته گیها چاپلوسی می‌نماید
آدم دمهاله دار است

آنکه مادر گرچه دمدارش نزاده
همچو دون از دمروانی در پس خود دُم نهاده
باید این دُم را بُرید از بیخ
دُم ندارد خاصیت بر آدمی زاده

من ولیکن بیشتر از پُرنویسم در شگفت
تو نگفت و نو به نو از خلق نو داران گرفت
بر تن دیوارش این دانش مآب
چیده یک دیوار از خشت کتاب
خشتِ دیوار اُتاقش پخته و خشت کتابش خام

مان تو، کارش را زمین جنبی کند حل
بر سرش خشتِ کتابش افتد اول

در زمان ما سخن بازی هنر نیست
ای وطن بازان، وطن بازی هنر نیست
پشه‌ها را باشه‌ها کردن هنر مندیست
باشه‌ها را پشه‌ها کردن هنر نیست

۱. آفته: ظاهر پرست

از کتاب چشم سفیدار

(شهر دوشنبه انتشارات «عدالت»، سال ۱۹۹۱ م.)

زن تاجیک و پخته^۱

اگرچه فعلِ رنجیدن ندارم، لیک می رنجم
اگر که ای زن تاجیک، نگوید هر که خوش رویت
اگر چندی سفیدی می کنند از پخته خرمنها
به جای خرمن رویت

مبادا، خرمنی سوزد، مبادا
ولیکن خرمن روی تو می سوزد
ولیکن خرمن موی تو می سوزد
حبابِ مشت و انگشتِ تو می سوزد
میان و بند زانوی تو می سوزد

هوا را گرچه باری با هواپیما نیمودی
ولیکن می زند چون پخته دارویت هواپیما
اگر چه دوستروی، صدقه رویت
پلاش خانه ات از خلته^۲ دُست^۳ است
واویلا، واویلا!

۱. پخته: پنبه

۲. خلته: کیسه

۳. دُست: سم شیمی برای حشرات

به غیر از سایهٔ مویت ندیده سایهٔ دیگر
سفالک بست صحرا و سفاکل بست لبه‌ایت
چو مادر شیر تو در سینه‌ات تُرشید
دمی با حالت و یک دم تو بی حالت^۱

و می‌رنجم
اگر که ای زن تاجیک، نگوید هر که نورانیت
اگر چه در سر و روی تو می‌باشند
به زیر نورِ داهی هر زمان نوری

فدای تارِ مویت ای زنِ تاجیک
که تار پخته را چون تارِ مویت کرده‌ای باریک
سفیدهای تو کم شده
سفیدهای تو در پخته‌ها ضم شد

عسل‌های سفید پخته هم هستند
کسل‌های سفید پخته هم هستند
چه خون‌هایی
هم سفید و هم تُنک شد در عروق
همچو آبی در اریق^۲

محیط زیست تو زشت است

۱. حالت: هوش

۲. اریق: جوی

برای پخته‌ای طی می‌کنی یک خله در گردن
زمین یکقدی را هر قدم دو قطع
تو گویا از قبیل جانوران خله‌دار استی

محیط زیست تو زشت است
به جای زن جوال پخته تن پر می‌گند همچون دو جان اینجا
به جای ماه زن ماه پلان^۱ پُر می‌شود همچون زن زایا
به تمثیل شخص زن آن مال دوشایست
که با کهپوست^۲ می‌دوشند

اگرچه فعل رنجیدن ندارم، سخت می‌رنجم
اگر که ای زن تاجیک، نگوید هر که یکتایت
به صحرا دیده خرمنهای طلای سفیدت را
اگر که ای زن تاجیک نگوید هر که طلایت

۱. پلان: نقشهٔ سفارش دولتی

۲. کهپوست: مجسمهٔ کاه پرکردهٔ گوساله

قسمیه

ای که لب را بسته‌ای محکم به مهر منصب
مهر منصب را بگیر از لب که می‌گیرد دمت
همچو خپگیری اگر دولت ترا عمری نبست
باش، آخر، من به زنجیر سخن می‌بندمت

من ترا تنها مثال آوردم اینجا در قلم
در قلمرو لیک می‌دانم که تنها نیستی
در تگ صد نام دیگر می‌توانم خط کشید
همچو زیر جمله بی‌شخص من از راستی

از وزارت دیو فرتوتی اگر ناچار رفت
در سن هفتاد یا هشتاد یا هشتاد و هفت
آن قدر دیدیم، نامش در وزارت لوحه شد
آن قدر دیدیم، جایش را به شیطان داده رفت

ما نه تنها اختراع ماه صنعتی کرده‌ایم
آدمان صنعتی هم بسیار کردیم اختراع
آدمانی در میان چارچوب رسمیت
خشک، همچون در میان چارچوبه رسمها

گاو دهقان حیف شد نابود شد، یادش بخیر
 گاوری‌شان را ببین اکنون بهم در گاو جنگ
 چون برای قهرمان قحطی می‌باید نهاد
 از برای گاو دهقان هیکلی از گاو سنگ

در بهار بازسازی دستهایم را، بیا
 من کنم کشت بهاری چون زراعت‌های نو
 تا که از هر دست من روید هزاران دست نو
 دست انبوهی که گیرد گاوری‌شان را جلو

بهار و مزار

باران نگذشته باز باران، باران
هر روز و شب دراز باران، باران
زانوی بُریده درختان سبزید
بازوی بُریده درختان سبزید

ای کاش چو نوده^۱ درخت از بارش
زانوی بُریده شما سبز شود
بازوی بُریده شما سبز شود
عسکر بچه‌های جنگِ افغانستان

انگشت که کلت^۲ بود در مُشت توت
رویده دوباره باز انگشت توت
کو مُشت بُریده شما هم روید
انگشت بُریده شما هم روید

تا بارِ دگر به دختران با انگشت
از راه گذر زنید با شوخی هُشت

۱. نوده: شاخه

۲. کلت: کوتاه

عسکر بچه‌های جنگ افغانستان
که کرده فغانِ آن فغانستانمان

باران نگذشته باز باران، باران
هر روز و شب دراز باران، باران
یک نیم حصار^۱ از زمین جنبی مزار
نشانده کسی نهال جز چوبِ مزار

در آن بر باره‌ای که در نمریزی^۲
جای دو و تاز کودکان بود هر روز
جای مغل^۳ و چکچک^۴ و تاقی بازی^۵
جای گل زردک و بهار و نوروز

از خاک دمیده گورهای خاکی
گفتی به مثال تاقی قشلاقی^۶
از تاقی گورشان مکن قاقورا^۷
آن پویک تاقیهای قشلاقی را ...

۱. حصار: ناحیه‌ایست در مغرب دوشنبه شهر که سال ۱۹۸۹ زمین لرزه سخت واقع شده بود

۲. نمریزی: بارکباری

۳. مغل: سرو صدا

۴. چکچک: بازی

۵. تاقی بازی: بازی کل‌ه‌زنی

۶. قشلاق: دیبه، روستا

۷. قاقو: گیاه

از گوشه به گوشه دسته نقشین
گهواره پشته شد کمان رنگه
طومار پرندگان در آن آویزان
با رشته نور آفتاب بی‌گه

ای مُلکِ هم از زایش و هم از مورش^۱
در جدول جمعیت دنیا اول
از زایش تو حکومت در تشویش
از مورش تو حکومت بی تشویش

طفلان تو قربان زمین جنبی‌اند
مردان تو قربان زمین جنبانی
اینها همه زیر پایه‌های چوبی
آنها همه روی پایهای چوبی

۱. مورش: مرگ و میر

تفلیس^۱

تفلیس عزادار، من از دیده پُرنم
 اشکت بفرستادم و اشکت بفرستم
 داغی که ترا آن ز برون کرده سیه پوش
 داغیست که ما را ز درون کرده سیه پوش

تاریخ کهنسال چو پیران کهنسال
 در تجربه دیدست که گرجیست چو برجی
 چل سال که با مُرده گرجی همه جنگ است
 بیهوده بود جنگ به یک زنده گرجی

در روی زمین همچو ستون مُهره شرق است
 با مُهره هر سنگ ستون مُهره البرز
 با نام تو، ای ملّت بی علّت گرجی
 تعزیه نویسم به خود از حرف گلو سوز

تو نوحه گر هموطن مرده خویشی
 من فاتحه خوان وطن مرده خویشم

۱. تفلیس: تظاهر کنندگان بی سلاح را در تفلیس هفتم آوریل سال ۱۹۸۹ ارتش شوروی بی رحمانه سرکوب کرد و نوزده نفر را کشت.

تو نوحه گر هموطن مُرده خویشی
من مرثیه خوان وطن مُرده خویشم

من مرثیه خوانم به سمرقند و بخارا
بر قبله زردشت و به گهواره سینا
از خواجه کمال الدین و از شهر خجندش
خجندیگری مانده به ما و خوجه ینها^۱

بر تخته مکتب نگری درس زبان را
استاد زبان کرده در این تخته جنازه
برگشته به صحرا نگری کرده زمین را
استاد زمین در کفن پخته جنازه

فواره بزد برق اگر از سر نازک
نورانی نشد زندگی تاجیک از آن نور
تا برق دگر لمعه زند از دم راغان
گویند به او: زود شو از کلبه خود دور

ای مردم گرجی، من از این پشته و بمبست
دست همه را می گرم از بخش تو در دست
تا سوی تو پل بندم از این دست و از آن دست
تا تو شوی همدست من و من به تو همدست

۱. خوجه ین: کنایه از اینست که در تمام زمان حکومت شوروی سروران تاجیکستان از خجند بودند.

دیپوتات^۱

هر زمان گویا به تسلیم
می شود دستِ تو بالا
هر زمان بی اختیاری
می زنی چک - چک به بالا
چون بکردند انتخابات
دیپوتات؟

یک همین دست تو دارد
طاقتِ «بردار و پرتا»
آزخ برجسته جسته
در کفت از کف زدن‌ها
حجت سُرخْت چه حاجت؟
دیپوتات؟

یک تن از خلق کبیر و
ده تن از یک خانه ما
خدمت حربی گرفتند

۱. دیپوتات: وکیل پارلمان. پارلمان کمونیستی تاجیکستان در نظر است که سال ۱۹۹۰ میلادی در زمان وضع فوق‌العاده بعد از «بهم‌نامه خونین» انتخاب شده بود

این نگفتی تو به شورا
کی به دست داد منادات^۱
دیپوتات!

ملک‌هایی دیده‌ام من
در سفرهای دو روزه
آن همه مانند موزه^۲
تاجیکستان همچو موزه^۳
موزه پای حکومت
دیپوتات!

پخته «شرق سرخ»^۴ را خورد
تو نه شین در گوش پخته
خلق آب پخته نوشید^۵
شد شکمها پخته خلته
فاش بنما این فجیعه
دیپوتات!

آب را انبار کردیم
خواب را انبار کردیم

۱. منادات: مُنَدَت، وکالت‌نامه

۲. موزه: آثارخانه

۳. کفش

۴. شرق سرخ: منظور آسیای مرکزی شوروی

۵. منظور: پساب پنبه‌زار

یک پگاهی در دم خواب
می‌کند انبار این آب
می‌برد در خواب آبت
دیپوتات!

عسکران در شهر تفلیس
دینه^۱ کردند عامه را حس
این فقط با عامه خویش
چون کنند آنها به ناخویش؟!
این بود مُزد دخالت
دیپوتات!

آدمهای ماشین

عهد حاضر اختراع کار است
فرقه - فرقه اختراع کرده
از آدمهای خاکین
آدمهای ماشین

چشمه‌هاشان را بدل بر شیشه بنموده
میژه‌هاشان را بدل بر چوتکه^۱ شیشه
بسته است آزینه^۲ شان نیز
با نشانهای جرنگاسی^۳
میدلی^۴ از پاره مس
میدلی از پاره ارزیز

جمله آدمهای ماشین اُستا دارند
آنکه با طبع دلِ ماشینیش
در وجودشان می‌نماید جا وجودِ ماشینی

۱. چوتکه: برف‌پاک‌کن

۲. آزینه: زیبایی

۳. جرنگاسی: صدا دار

۴. میدل: نشان

در نمودشان می‌نماید جا نمود ماشین

می‌شناسد هر کس آدمهای ماشین را
می‌کنند از گرسیها با ریزین گپ^۱هایشان کش - کش
چرخهای کهنه سرهایشان شفته
از اطاعت رفته ترمز عصبها

گر توانی، در زمین نی
در ضمیر خود بکن چاه
چون تمام آدم ماشین ضمیری می‌رود راه

گاهی از بالای حسی
گاهی از بالای ناموسی
گاهی از بالای قسمتها
گاهی از بالای عصمتها

این تصادفهای قلبی و تصادمهای قلبی
این عصب ویران کنی و سکنه‌های ناگهانی
این فلاکتهای روحی و هلاکتهای روحی
کار آدمهای ماشین است

این همه در راهها افتیدن و مُردن
این همه در پاگه درگاهها افتیدن و مُردن

۱. گپ: حرف

این همه در کارگاهان جان سپردنها
این همه مرگ مفاجا در همه جا
کار آدمهای ماشین است

دینه «عبدالله ذاکر»^۱ راست
در ایستگاهی مُرد
قلبِ پاکِ «جمعه آدینه»^۲ ترکید
بر محل «نعمانِ رازق»
رفت از جهان ضیق
تا ابد از ما جدا شد «بای شاهین»^۳
از دست آدمهای ماشین

در گذرگاه و خطرگاه
وقفه ره می تپد چون نبض
با چراغِ سرخ و زرد و سبز
می شود هر ماشینی پیش از خطر واقف
می کند یک دم توقف

لیک آدمهای ماشین می شتابند

۱. عبدالله ذاکر: (۱۹۲۷ - ۱۹۸۲م) نویسنده و مترجم

۲. جمعه آدینه: (۱۹۳۰ - ۱۹۸۲) داستان نویس، مؤلف رمان گذشت ایام

۳. بای شاهین: (فوت: ۱۹۸۸) نویسنده و روزنامه نگار

در ره آنها علامت نیست
کو چراغ ایست؟
کو چراغ ایست؟
احتیاط از فوج آدمهای ماشین!

زلزله

رفته می آید زمین در زیر پا از زلزله
 رخنه پیدا می شود در خانه ها از زلزله
 می کند گویا رگی در جان ما از زلزله

ناگهان گهواره جنبی می کند گهواره کوه
 که نمی جنبد، ولیکن کوه می جنبد چوکه
 سایه کوه می رود پیش و قفا از زلزله

همچون از تبلرزه می لرزد زمین با غُرغُرزه
 همچون از تبیازه^۱ می یازد زمین با غُرغُرزه
 می دمد تبخاله در لبهای ما از زلزله

می پرد یکباره نبض گردن شخسول^۲ راه
 می پرد یکباره نبض گردن شخسول ما
 می خروشد نبض ما و نبض راه از زلزله

۱. تبیازه: تب داخلی

۲. شخسول: درشت: کارخورده و آفتاب زده

تا لبش ترکیده است، ترکانده لبها را زمین
تا دلش ترکیده است، ترکانده دلها را زمین
نیست کم دیوار و دلهای دوتا از زلزله

زلزله‌های طبیعی بس نبود آیا که باز
حاضر است، حاضر این عصر حاضر زلزله‌باز
قلبِ عالم را دراند چون بلا از زلزله

این قدر درزِ طبیعی زمین کم بود که نیز
در تنش صد درزِ صنعی کَنده است از طول و عرض
با لبِ گورش برابرِ عصرِ ما از زلزله

گر به دنیا پیش از این دلهای ما می زد خله^۱
می زند بی اختیار اکنون دلِ دنیا خله
سکته دل می شود دنیای ما از زلزله

۱. خله: سیخ زدن شانه و یا عضوی دیگر

❧ با تو چون دیوار می‌شینم ❧

دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
فردوسی

خوشگلان در زیر گل از زلزله
گیلانیان در زیر گل از زلزله
جنگل مازندران تابوت شد
تابوتکش دنیا همه

از جهان خارا شکن نی
گورکن می‌خواهد ایران
جامه نی، بهر شهیدانش کفن می‌خواهد ایران

من همین سال روان را سال ماتم کردم اعلان
سال ماتم ایران
این دل من از آلمهای سیاه است
چون علمهای سیاهش از آلمهای شهیدان

ای سپاس مرز ایران
نیست کم در گردن من قرض ایران

این زمین زیر پایم بخش بی‌منت از ایران است
این زبانِ مادریم قرضِ بی‌مهلت از ایران است
دیده‌ام من زور قانون کشیش
در خونِ ایرانی خویش

با توام، مرز شهیدان بهشتی
با توام، ای ملک آیتها، زیارتها
با توام، ای عالم فاتح و فاتحه
با توام، گیلانی و رشتی
با تو چون دیوار می‌شینم که دیوارت نشسته
با تو من محکمتر از دیوار می‌شینم

از جسدهای عزیزانت، ایا ایران!
گر بروی دستِ من نیست
هست در روی دل من مُرده‌ها بسیارتر از هر مزار
مُرده بسیار است ما را در مزار و در کنار

می‌شناسد مردم خاورشناس
شهرِ ما را در دو سه روز
لیک گورستانِ ما را در دو سه سال
نیست آخر شهر ما مردم وسیع
هست گورستانِ ما مردم وسیع

خوابهای شرقی ما را

می‌پراند زلزله
یا صلواتِ جنازه
خوابهای شرقی ما تا سحر خوابِ سوالی
فردای ما فالی

خوابهای شرقیم را من
با آبِ چشمم می‌کنم تعبیر
این زمان در آبِ چشمم
رشت و گیلان می‌شود تصویر
ساعتِ شهر ایستاده
در ساعتِ مرگش
روزنامه هفته‌نامه ماهنامه
نامه‌ها و نامه‌ها و نامه‌ها
جمله از تعزیت و صورت سیه‌پوش

هر طرف پُر از تلفهای المناک عمومی
خاکدانها چون وطن خاکی عمومی
سختی بی حد عمومی
بدبختی بی حد عمومی
جانها یکجایه و جانها عمومی
گوشه دلها تکی گلها عمومی

در مصیبتها
می‌نشینند آدمان رسمی با رسمِ عزا

یک لحظه خاموش
لیک من، هوشم به ایران
هر لحظه مدهوش

در بنیادِ رستاخیز^۱

ما همجو خونِ ملک
از گردنِ بریده «نظام‌الملک»
جرعه
جرعه
جرعه چکیدیم

ما همجو باران
از شاخه «درختِ آسوریک»
قطره
قطره
قطره چکیدیم

ما همجو ظرف
در ظرف سالها
پاره
پاره
پاره
شکستیم

۱. رستاخیز: سازمان مردمی تاجیکستان است که ۱۴ سپتامبر سال ۱۹۸۹ م تأسیس یافت

از تار و پود

تیکه

تیکه

تیکه

دریدیم

از حلقه‌های خویش

حلقه

حلقه

حلقه

گستیم

از هفت شهرِ عشق گذشتیم

از هفت کُرسی نیز

در کُرسی نشستیم

و با همه این رفتن

اگر که ریشه تاجیک نکند

رحمت به خاکِ بخارا

رحمت به خاکِ سمرقند ...

ما خلقپاره‌ها

ما حلقه‌های خلق

ما قطره‌های خلق

خلقى که خلق کرده بود صد خلق
 باید که قطره قطره به هم آییم
 بایست جرعه جرعه جرعه به هم آییم
 پاره پاره پاره وصل شویم
 حلقه حلقه حلقه بسته شویم

زبانمان را
 زبانه کنیم
 و بی نشانی را
 بی نشانه کنیم

این حرفهای سخت
 این مصراعهای بافته من
 این جملههای تافته من
 تازیانه بیدار است!

دیوار بخارا

پُشت گردان مانده بر صحراییان تا حال
همچنان «اسماعیل سامانیان» تا حال
مانده از مشّت کلوخش مشتها تا حال
گویا می ترسد از بی پشتها تا حال

کشتلش^۱ را کنده کشتل کنده ها
بر تنش نی رُسته است از نیزه ها
نی به جای نیزه آغوز^۲ و قرلیق^۳
تخته پشتش تخته پشت خلق تاجیک

سرگذشت بی امانی ابتر و افشرده اش کرده
با دو باران سخت آغاریده^۴ و افسرده اش کرده
بس کشاکش پوده اش^۵ کرده
کشمکشها سوده اش کرده
بنگر، این دیوار لنگر رشته ای گردیده آخر

۱. کشتل: گریبان

۲. آغوز: اسم قوم

۳. قرلیق: اسم قوم

۴. آغاریده: زه کشیده

۵. پوده: چوب پوسیده

در پلشک^۱ چشم سوزن چشمها گنجیده آخر...

با ستایش می برم کف
لحظه ای بر دوش دیوار بخارا
چون بر دوش خلق
می نهم لب بر لب ترقیش^۲ دیوار بخارا
چون بر لب خاموش خلق

مانده از عصر میانه^۳ با میان خمزده
در سر راه کلان کوچیان خمزده
حال دیوارش اگر اینست
وای آستو نمهره تاجیک
چون نشکست؟

گله های کوچیان بادها تازیده بر آن
کوچیان زلزله هایش کرده ویران
از کلوخش دیدم، اما مُشتها بسیار
پشتیبانی می کند، گویی تو، از همپشتها تا حال ...

با نوازش می برم دست
لحظه ای بر کتف و بر پهلوی دیوار بخارا

۱. پلشک: پلک

۲. ترقیش: راغ، رخنه

۳. عصر میانه: قرن وسطا

چون بر کتف و بر پهلوی خلق
می نهم سر بر سر زانوی دیوار بخارا
چون بر سر زانوی خلق

احمد دانش

بس روز و شب گذشت و بهار و خزان گذشت
 بس آبِ رو نماند و بسی آبِ جو نماند
 علامه گشت پهلوشیبی در مزار خویش
 از درد تخته پشت که پهلوشسته بود

پهلوشکه گشت، گوشه چشمش گشاده شد
 آمد به خاطرش قلم و لوح و جدولش
 هر چند در قلمرو او هام خُفته بود
 لوح و قلم ز خاطرِ اعلم نرفته بود

برخیست از زمین بخاراش چون بخار
 رفت از برای لوح و قلم و سوی خانه‌اش
 مه در فضا چو کاسه‌ای در بین آب بود
 پهلوشبه پهلوشهر نو و کهنه خواب بود

می دید هیکلی که نبودش قیاس هیچ
 می دید هیکلی که نبودش شناس هیچ

چرمینه پوش، کپی^۱ چرمینه اش بلند
با هیتی نبود به بخارایی خاص هیچ

مهتاب را جیبده فرو می کشید خشت
از طاق و در خطوط چلیپائی^۲ رو به رو
مانند استخوان فرو مانده در گلو
اعلم در این خطوط و رقم چشم خط نداشت

از سایه عمارت «میر عرب»^۳ گذشت
گویا رسید تا گذر «خوابه جعفری»
لیکن سکوت کرد و هوا خورد و باز گشت
آنجا نیافت خانه خود را و شب گذشت

پُر بود سراسر آن محل از خانه سفید
اما نبود کلبه عرفی خاص او
آن توت و تاک و آن در و آن درگاه کهن
آن غُفره^۴ به «حیرت»^۵ و «عینی»^۶ شناس او

۱. کپی: کلاه روسی

۲. چلیپائی: منظور لوحه و شعارهای سریلی (روسی)

۳. میر عرب: مدرسه مشهور بخارا

۴. غُفره: پنجره

۵. حیرت: (۱۸۷۸-۱۹۰۲) شاعر صاحب استعداد بخارائی

۶. عینی: صدرالدین عینی ادیب و دانشمند بزرگ بخارائی

برگشت به قلمرو اوهام بی قلم
از پشت جو و خندق و دیوار، خم به خم
مه می تنید در قلم خارهای خشک
از نورهای نمزده اش تارهای خشک

این لحظه بود لحظه پندار و پینکش^۱
مالیده دیده را و نگه کرد پیش و پس
در باره نیز مرقد خارش نمی نمود
آن گور بی کتیبه زارش نمی نمود

در روی برگ و سبزه و خس شام ماهتاب
پرکیده^۲ ذره ذره همی شد چو برف آب
از مخدوم مهندس و از اعلم نجوم
ماند عاقبت بخاری گمگور و خانه گم

۱. پینکش: غلب

۲. پرکیده: ترکیده

غزای واسع^۱

همچنان چنار کهنه‌ای واسع بود بی حد وسیع
یعنی که با پیشانی و پیشآمد بی حد وسیع
بودش جوازی^۲ در زمین باکنده بی حد وسیع
بودش نشانی در جبین از جبهه بی حد وسیع

اسب جوازش می‌دوید در چاه و چشمش بسته بود
اسب جوازش چاه را در دل گمان می‌کرد راه
یک چشمبندی بُد و را آن چشمبند اسب او
یک چشمبندی قضا یک چشمبندی خدا

آخر دو چشم بسته اسب جوازش را گشاد
از تیرهای بی‌امان تیر جوازش را گرفت
اسب جوازش را دگر اسب جهادش کرده بود
تیر جوازش را دگر تیر جهادش کرده بود

۱. واسع: قهرمان ختلانی که در مقابل مغیت قیام کرد و سال ۱۸۸۷ امیر بخارا پدارش کشید.

۲. جواز: هاون روغن‌کشی

ملکی که مُلکک^۱ بُد فقط خورد و خوراک کودکش
 سوگند می کردند یاد مردم به ریش تکتکش^۲
 کمتر نبود از حرمتِ ریش درازِ مردکش
 در پیش مردم حرمتِ ریش درازِ تکتکش

مُلکی که بُد در جهل خود پوشیده چون در جلد خود
 ملکی که اندر گردنش گردانده بود بی ملک پا
 یکباره از حرف غزا گویا گرفت اندک غذا
 تا اینکه گرداند دگر در گردنِ بی مُلک پا

پیش برآمد از دره با ریش همچون شرشره
 همچون میانِ درزه اش دهقان میانش را بیست
 قاشق تراشش را نبود فرق از تراشه آن قدر
 قاشق تراشش نیز هم با یک تراشه زود خیست

حتی یتیم لوچکش افشرد مشّت کوچکش
 حتی برآمد مُرده اش چوب سرگورش به دست
 برخواست یعنی مردم بی رخت با شاخ درخت
 تا تخت را یکسان کند، یعنی کند بر خاک تخت...

خلق تهیدست از ازل با چوب می جنگد به توپ
 برداشت با این امر حق واسع هم چوب قصاص

۱. مُلکک: نوعی گیاه کوهی

۲. تکتک: نوع گیاه خودروی

در جنگ کوهستانی بی حد وسیع چویش
در کنده تاجیک کشید اردوی منغت را جواز

❧ یاد کرد جمعه آدینه^۱ ❧

او مانده خاکساری خود را به خاکها
بر شد به بادها ...

از چنگ و گردِ ماکه به مویش نشسته بود
بر دست و پا و گوش و گلویش نشسته بود
افشانده دست و پا و تکانید گوش و هوش
از ما نه گرد بُرد
نی خاطراتِ خوش

از او تو بد مگو که زمین می برد خبر
بد را همیشه می شنود مُرده پیشتر
از او تو بد مگو که در این رهگذارها
او مانده خاکساری خود را به خاکها
بادی به جای داد یکی می وزد از او
این خاکی خاکساری ترا کور می کند

از آن قلمکشان که بشد عمرشان اخیر

۱. شادروان جمعه آدینه (۱۹۳۰-۱۹۸۲) به علت واقعگرایی در رمان گذشت ایام مورد فشار شدید از جانب حکومت کمونیستی قرار گرفت

با سگته‌های دل
آیا همان نبود که بی سگته می نوشت؟
آیا از آن نمرد که بی سگته می نوشت؟

دستی بروی دل
دستی به دستخط
افتاد این ستاره سوزان کشیده خط
افتاد از میانه چو دندان معرفت

اورا گرفت پُشته «سر آسیا»^۱ به پُشت
از بعد سگته اش
از پُشت خویش رستم خاکش نمی نهد
تا روز بازخواست چو فرزند کشته اش

۱. گورستان‌یست در دوشنبه شهر

❧ یادت به خیر معظمه^۱ ❧

رفتی جوان و سوخت برای تو صد جوان
عاشق جدا و همقدم و همقلم جدا
اسب سفید^۲ عشق تو، ای دخترِ ادب
در سینه‌های اهلِ قلم می‌کُند چرا

از جمله‌های راست تراشیده‌ای ستون
با تیشه خیال چو استای اسفـره^۳
رنگ‌ابرنگ بوده متاعِ بیانِ تو
مانندِ آن متاعِ زمینهای اسفـره

از حرف خویش چیده‌ای حرفِ طفیلی را
چونانکه سنگهای زمین را در آستین
می‌چیند اسفرنگی و از حلقِ کوه یکی
قرغیز رسیده می‌برد از دست او زمین

۱. معظمه احمدی (۱۹۵۲-۱۹۸۸) داستانویس نازکطیع تاجیک، زیر فشار قرار داشت و جوانمرگ شد

۲. اسب سفید: نام کتاب شادروان معظمه

۳. اسفـره: شهرست در تاجیکستان

روزی که بی بهانه و با صد بهانه‌ای
دستِ اجل در یقهٔ قلب ترا بیست
گفتم به خود که رشتهٔ نوری بریده شد
صندوقچه طلایی حرف و هجا شکست

ایلاک^۱

برای قیام‌الدین چقل لطیف‌زاده^۲

دریای ایلاک
یک مصراع شعر است
وزنش هجائی
یک مصراع شعر
حکمت رضایی^۳

دریای ایلاک
یک سلّه^۴ آب است
گرد سر سنگ
یک سلّاب^۵ است
نه داملائی^۶
حکمت رضایی
دریای ایلاک

۱. ایلاک: رود کوچکیست در مشرق دوشنبه شهر

۲. قیام‌الدین چقل لطیف‌زاده: هنرپیشه تاجیک

۳. حکمت رضا: (۱۸۶۴-۱۹۸۸ م.) شاعر حماسه سرا و فهلویگوی تاجیک

۴. سلّه: دستار

۵. سلّاب: پیچ دستار

۶. داملائی: علمائی

یک پنجه ریش است

نه داملایی

یک پنجه ریش

حکمت رضایی

دریای ایلاک

می خواند غری^۱

شعر هجایی

گور غلی های^۲

حکمت رضایی

سنگش چو ناخن

در پنجه سوده

از اوستایی

از مشقهای

حکمت رضایی

دریای ایلاک

در نوار آب

فوند^۳ طلایی

نوشته هی

حکمت رضایی

۱. غری: خزی، خرگاهی

۲. گور غلی: حماسه مردمی

۳. فوند: گنجینه، بایگانی

اشکم مرا گلوله می زند

گل ماهیی^۱ که من کشیده ام از آب
در آبهای چشم من می گردد
همچون در آب شیشه ماهیدان
بلکه

افتاده گل چو پولک ماهی
در چشم من نشانه از آن گلماهی

آن مورها که کرده ام پامال
شبها به پای من
بند سیاه موری می بندند
شب مور-مور می کند بدنم از این
مور-مور، مور-مور
مور-مور...

یک گرگ پوستک
یک گرگ میخکوب به دیوار خانه ام
در گرگ و میش صبح برف ریز
از بین خوابهای برفی سفید من

۱. گلماهی: ماهیی که در آبهای صاف کوهستان دیده می شود

نوله^۱ می زند
اشکم مرا گلوله می زند

عنوانِ مستعاری من گرگ است
که من نمی‌کنم از این عار
مادر مرا گذرانیده است دوش
چون طفل پیشنارو خویش از دهانِ گرگ
تا که اجل بخورد گول
که مرا گرگ خورده است

با نام کبکریز
در زاد بود من دشتیست
که در سراسر این دشت
غیر از خوراک بچگی من، خراج کبک
یادآوری نمانده از کبکش

آید اگر دوباره به هوشم
کبکریز
فریاد می زند گوشم
کبک، گریز!

مُرغی که من گرفته‌ام با حلقه
گویبی تو، می‌سراید از حلقم

بی اختیار می دمد به تنم مُرغک
خشکیده می کشد نفسم هشتک^۱

دیرست، دیرست
این خانه دو چشم من چوکیده^۲
چون لانه‌ای پرنده‌اش کوچیده

۱. هشتک: سوت کشیدن

۲. چوکیده: فرو رفته

زمینِ خاکسارِ کودکی تبریک!

سلام، ای مادر گیسو سفیدم، کوه!
که از سر تا به پایت پاک و پُر نوری
گهی بی ابرو بر چشمان من نزدیک
گهی پُر ابرو از چشمان من دوری

سلام، ای خواهر چلکا کُلم،^۱ باران
که در مویت هنوزم پلته^۲ برف است
ولی چون گل کمان رنگه در دستت
چو گلدانی هوا از شیشه یک ظرف است

زمین خاکسارِ کودکی تبریک
که یک ساعت تر و یک ساعتی قاقی^۳
و در شیرازه پیراهات قافو^۴
بود چون پوپک تاقی^۵ قشلاق

۱. چلکا کُلم: چهل کا کل من

۲. پلته: رشته موی

۳. قاقی: خشکی

۴. قافو: گیاه

۵. تاقی: کلاه

سلام، ای شهرکهای سبک پرواز
که برگ بالتان چون برگ گل وا شد
سلام، ای میزه های شهرک مانند
که خیز و شیتان چون شهرکها شد

سلام، ای سرخط سربسته چایی
و بیت یکهُ برجسته چایی
دو ابروی به هم پیوسته چایی
بیا، این لحظه با حاضر جوابی
بگویم بر تو یک بیت جوابی
که تو در شعر تاجیک منقطع می مانی
و من در شعر تاجیک نقطه می مانم

بگش ای دیده پُر جاذبه، یک دم
به سویت دیده ما را، اگر دور است
که قانون تو در دار و مدار امروز
ز قانون بزرگ جاذبه زور است

الا، ای ساق شاداب سفیداری
که گویا با سفیداران تو همتایی
که گویا با سفیداران تو همپایی
که گویا از سفیداران تو بالایی
مبارک باد این رُوش!

کوه لاله گردن

این کوه را از گردن مانند دلبر سن
 ر موج لاله خون گرم زنانه دارد
 این دره چکن پوش^۱ سرخیده تا بنا گوش
 شرم زنانه دارد

این چشمه را نگه کن، یک لحظه ترک ره کن
 این چشمه می زند چشم، چشم زنانه دارد
 از تشنگی چشمی یک چشمه را بنوشی
 عذر و بهانه دارد

در خوشه های گندم، در میژه های گندم
 یک دشت میژه انبوه خواب شبانه دارد
 هی میژه می زند دشت، هی میژه می زند دشت
 مژگان شرفدار^۲ تیز زنانه دارد

این باغ ناشمرده صد تیر ژاله خورده
 از غنچه فسرده داغ زنانه دارد

۱. چکن: پیراهن گلدوزی شده - ن و عروسان

۲. شرفه: صدای پست

از یار بی دماغی، از عشق داغ - داغی
باغی نشانه دارد

این بیدِ طرفِ برزن
بیدی که آستین را بنموده باد بیزن
در آستین سبزش دست زنانه دارد
دستِ زنانه بید نبضِ زنانه دارد

ای بید بادبیزن، بادی بزن به من هم
یک دم به دستِ من ده دستِ زنانه‌ات را
برگ و جوانه‌ات را
با نبض خود کنم جور نبضِ زنانه‌ات را

ای کوه لاله گردن
خم کن به من تو گردن
تا در تنم روانم خونِ زنانه‌ات را

ای چشمه پُر افسون
در چشم من نگه کن
در چشمِ خود کنم جا چشمِ زنانه‌ات را

از من تو دل نگردان، ای باغ پافشرده
بکشا به من دلت را، ای یارِ زاله خورده
تا در دلم بگیرم داغِ زنانه‌ات را

بهار آمد ...

به مژگان آسمان را آفتاب از قلّه‌ها برداشت
شما هم دلبران آسمانی چشمِ رعنا را
به مژگانها ببردارید
بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد
یا با درختان
یا با دختران باشید!

بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد
اگر با چشم دوری را نمی‌بینید
دور بین چشمه را بینید
هر آن کس از شما دور است می‌بینید

زمستان
اگر از عشق پُر کردید
نوارِ خوابها را
بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد
دگر از عشق پُر سازید
نوارِ آبها را

هم عاشق پیشه‌ای باشید
 هم هنرپیشه
 به هم بنهاده لبها را
 جفت با جفتی
 لب لب دریا قدم مانید
 جدا ناکرده لبها را
 نشینید عن قریب محفظ آینه گرداب
 و دریا تا هزاران متر
 در نوارش از شما فیلمی بردارد

پرستوها
 خط پروازشان را در هوا چون رشته پیچانده
 توگویی صد گره تنگ می‌بندند
 که فردا این هوا را با همین یادداشت
 در یاد باید داشت!

شما هم
 تارهای یاد خود را صد گره بندید
 چون یادداشت هر تاری
 ز تار گیسوی یاری
 و این یادداشت را
 در یاد باید داشت!

که فردا

یا پس از فردا
بهار تازه و تر می‌رود از دست
و دریا هم نوارش را
به فوند تیره ماهانِ طلایی
می‌سپارد

چشمِ کبودِ سفدی

چشمِ کبودِ دودی
چشمِ کبودِ سفدی
شیرین اشاره کردی
دل را دو پاره کردی

چشمِ کبودِ دودی
چشمِ کبودِ سفدی
از من مَر و بزودی
از سفد یادبودی

شیرین اشاره من
شیرین عباره من
من از تو در گرفتم
دود و شرر گرفتم

چشمِ کبودِ دودی
چشمِ کبودِ سفدی
لغزان و حلقه گردان
با ناز میثره افشان

از شرشرهٔ مویت ...

بی گشنگی رویت
من گشنه نمی مانم
در شرشرهٔ مویت
من تشنه نمی مانم

از شرشرهٔ مویت
می نوشم و می نوشم

هم راحتِ جانم تو
هم راحتِ چشمانم
در شرشرهٔ مویت
یک قطره نمی مانم

از شرشرهٔ مویت
می نوشم و می نوشم

صد بار اگر این دنیا
آب از سر من ریزد
از شرشرهٔ مویت

یک جرعه نمی ریزم

از شر شره سویت
بی نوشم و می نوشم

نشانه‌گذاری

در خظم سه نقطه‌ها سه قطره اشکند
از ستم، از ماجرای یار بدرشکند
گرچه آنها در میان کاغذ خشکند
همچو عکس قطره در صورت نمی خشکند

بادیهای بادها را از درختان پرس
بادیهای موی خوبان را فقط از من
نبضهای بادها را از درختان پرس
نبضهای تیز خوبان را فقط از من

من شمردم از برای یک هجا تنها
همچو یک نظم هجایی نبض دستی را
از برای یک هجایی که به یک ضرب
در رگ نظم دری بازی کند چون نبض

ناخنک همچون علامات کتابی چیست
در کتاب من سر ناخون یک بانوست

آنکه با خود برده از من بونه^۱ و بن
آنکه از خود مانده با من یک سر ناخن

جمع کردم از قد یارانِ خاطرخواه
خاطراتِ برقدی بی خاطر جمع
جمع می کردم اگر من می توانستم
سایه هاشان را برای خاطره از راه

خوشگلی با من گذشت از کوچه شهر
خوشگلی با من گذشت از کوچه شعر
در دل من جا شدند از همدگر بالا
هم رباعیها، هم ابروهای زنها

تا چیزی یابم، برفتم از پی ایزی
چونکه ایزی شاعران را بهتر از چیزی
دیده شَم کفش را در فرشهای موم
گفتم: اینست از قلمرانی مرا صوم^۲

نقطه انجام شعر انجام مهرم نیست
خانه چشم من است این نقطه خط
که از این خانه یکی کوچیده رفته
دیگری کوچیده می آید همین ساعت

۱. بونه: تاب و توان

۲. صوم: پول

آویزگاه آواز

روز و شب آویزان بود در شرشره آواز آب
روز و شب آویزان بود در گوش من آواز تو
روز و شب استادن بود یکجا درخت را در زمین
روز و شب استادن بود یکجا مرا در قول تو

چشمانم از چشمان تو دارد هزاران خاطره
لبهایم از لبهای تو دارد هزاران خاطره
از راه لب، از راه چشم، از راه باریک دماغ
در خاطم جا کرده ام از تو هزاران خاطره

خواب شبم با یاد تو چون خواب صحراها وسیع
آهی که می اهد دلم، چون باد صحراها وسیع
دستم به سویت تا ابد چون دست دریاها دراز
صبر و قرار و طاقتم چون روز تابستان بلند

بی تو مرا در هر هوا هر لحظه می گیرد نفس
مانند آنکه از هوا ماهی نمی گیرد نفس
فکر و خیال با توام فکر و خیالِ عالی
فکر و خیال بی توام فکر و خیالِ خالی

هر جا که می پوشد زمین از ماه تنپوش سفید
 آنجا تویی، آنجا تویی، آنجا تویی، آنجا تویی
 هر جا که می پوشد زمین از سایه تنپوش سیاه
 آنجا منم، آنجا منم، آنجا منم، آنجا منم

بر آن درختانی که من رویانده بودم از زمین
 پارینه دستم می رسید و می رسد امسال هم
 آنها که می یازند و من از جا نمی یازم دگر
 آیا به آنها می رسد سالِ دگر هم دستِ من؟

روز و شب آویزان بود در شرشره آواز آب
 روز و شب آویزن بود در گوش من آواز تو
 کوه گوش خود را کرده است آویزگاه شرشره
 من گوش خود را کرده ام آویزگاه حرف تو

خریطة^۱

در خود مرا جا کرده‌ای
همچون زمینها در خریطة
در خود ترا جا کرده‌ام
مانند دنیا در خریطة

هر جا که در من بی تو و
هر جا که در تو بی من است
آن هم بود یک خشکی
مانند صحرا در خریطة

تو تا گلوگاه من و
من تا گلوگاه توام
همچون زمینی تا گلوگاه زمینی

هر جا که در من بی تو و
هر جا که در تو بی من است
آن هم بود یک تنگی
همچون گلوگاه در خریطة

خود را تو همچون نیم من
تا نیم عمرت

ای زن به من ضم کرده‌ای
ای زن، به من ضم کرده‌ای
بی تو شود نیمم جزیر^۱
چون نیمجزیره در خریطه

تو شخص بی قبح من و
من شخص بی قبح توام
تو محور و قطب من و
من محور و قطب توام

در خود مرا جا کرده‌ای
همچون زمینها در خریطه
در خود ترا جا کرده‌ام
مانند دنیا در خریطه

دل خُشک

از دل خنکیهای او یخ بست سر تا پای من
 طومار گرمیم نداد از موی او ملای^۱ من
 صحرای عشقم در جهان شد جای واویلاي من
 با من بنال و گریه کن، صحرای من، صحرای من

صد درد دل پیموده شد، از من نشد، از من نشد
 چشمانِ دل پوشیده شد، از من نشد، از من نشد
 دریای دل نوشیده شد، از من نشد، از من نشد
 با من بنال و گریه کن، دریای من، دریای من

ای عاشقان، از عاشقان در شبچرای بوسه‌ها
 من بودم و مهتاب بود در کوچه‌ها پیش از شما
 دنیای مهتابی من پامال شد در کوچه‌ها
 با من بنال و گریه کن، دنیای من، دنیای من

دیروز من یک روز نی، گویا که یک صد ساله بود
 از عشق بی فردای من دیروز من در ناله بود
 دیروز و امروزم گذشت، از روز فردایم چه سود
 با من بنال و گریه کن، فردای من، فردای من

❧ آغازِ عشقم... انجامِ عشقم ❧

آغازِ عشقم را نپرس
آغازِ عالم بوده است
انجامِ عشقم را شنو
انجامِ عالم بوده است

آغازِ عشقم غُلغله
انجامِ عشقم زلزله

در خواب خوش بودم، پرید
از بانگِ عشقم خواب چشم
دیگر نیامد بانگِ عشق
کردم حباب از آب چشم

آغازِ عشقم زَنگُله
انجامِ عشقم آبله

چون سال سیری سیر بود
لبهای من از بوسه‌ها

آن بوسه سیریها گذشت
سیرم دگر از غصه‌ها

آغاز عشق بی‌گله
انجام عشقم بُر گله

اول بودم من یک‌دله
با هلله با حوصله
آخر شدم من هر دله
بی هلله، بی حوصله

آغاز عشقم ولوله
انجام عشقم مسئله

فصلِ آبشستهٔ زرد

چشمِ چنار زیر برگش بود
برگش بریخت و چشم عیان شد
چشمی که یک شکافی خالیست
یعنی که کوریش نمایان شد

توتی که رختِ وسیع می پوشید
رختش درید و بشد وارد
هم قُبّهٔ شکوفهٔ زانوش
هم آخِ شریش بازویش
هم جاغر^۱ بلند گلویش

از پایه‌های لُخت سفیداران
در باغ پای چوبی برسته
در چارچوبه‌های سفیداران
تصویر زرد تپه^۲ نشسته

۱. جاغر: زاغر

۲. تپه: تپه

جان و تن چریده من هم
چون آن درختِ توت
مانند آن درخت چنار است
چون این درختِ سفیدار است

همچون درخت تیره ماهی بی رخت
یعنی کج و خم نمودار است
یعنی پُرم من از پوچی
یعنی پُرم من از لوچی^۱

در چار سوی عمر نشسته
از چار سوی عشق گذشته
بی اختیار می نگرم خیره
من از بلندبهای نوک سفیداری
بر دوردست عاشقی نیم عمره

تصویر زرد کهنه خود را
در چارچوب کج و خم اندامم
با قصه های کهنه زردی
با غصه های کهنه زردی
با بوسه های کهنه زردی
از روزهای کهنه نگه می دارم
از سوزهای کهنه نگه می دارم ...

۱. لوچ: برهنه، عریان

با قصه‌های کهنهٔ زردم

با غصه‌ها کهنهٔ زردم

با بوسه‌های کهنهٔ زردم

چون فصلِ آبشستهٔ زردم

چون فصلِ آبشستهٔ سردم

شعرِ غرقِ خون

به خاطره شهیدانِ روزهای ۲۳ - ۲۵ بهمن ماه:

- ۱ - عزیزِ بیک فیض
- ۲ - نجاتِ اُف طوی محمد
- ۳ - فاضلِ اُف قابل جان
- ۴ - گایوفِ عمرعلی
- ۵ - مجنونِ اُف سعید محی الدین
- ۶ - متراسِ اُف نیکیتا اگاریویچ
- ۷ - نعمتِ ولینا نائله
- ۸ - عمروفِ سعید
- ۹ - شیروفِ اعظم
- ۱۰ - بابایوفِ شیرعلی
- ۱۱ - ستریلکوفِ وادیم
- ۱۲ - پلاکسینِ س.ا.
- ۱۳ - سیفِ الله یوفِ شمشیرییک
- ۱۴ - خالقِ اُف عصمتِ الله
- ۱۵ - نعیمِ اُف شرافِ الدین
- ۱۶ - میرزارحیمِ اُف اسرائیل
- ۱۷ - پلتانواواگالینا واسلیونا
- ۱۸ - حامدوفِ عبدالسلیم
- ۱۹ - سنگینِ اُف احمد
- ۲۰ - جمعه یوفِ محمدجان
- ۲۱ - اورانِ اُف اعظم
- ۲۲ - تیشه یایوفِ رستم
- ۲۳ - بلتانِ اُف یوری یکاولویچ
- ۲۴ - حلیمِ اُف ایرکین ...

ای ارغوان، ای ارغوان، ای ارغوان غرقِ خون^۱
 ای جامه‌ات چون جامهٔ قربانیانِ غرقِ خون
 جایی که تو استاده‌ای، بود آستانِ غرقِ خون
 در آستانِ غرقِ خون صدها جوانِ غرقِ خون

تیر و کمان، تیر و کمان، تیر و کمان چنبری
 پیش از تو دیدم بی‌امان تیر و کمانِ عسکری
 از مادری، از خواهری، از دادری^۲ از دختری
 تیر و کمانِ چنبری بر کشته‌ها گل چنبری

ای ناله‌ها، ای ناله‌ها، ای ناله‌ها، ای ناله‌ها
 از خون هژده ساله‌ها، از خون هژده ساله‌ها
 در فرشها، در زیر پا مانند برگ لاله‌ها
 مانند برگ لاله‌ها در جاله‌ها، در جاله‌ها

سنگِ کفِ مردم اگر در شیشهٔ بنا زده
 سنگِ حکومت را ببین، در شیشهٔ دلها زده
 گر سوخت مردم غُرفه‌ای، هرگز ندارم من گله
 وای از حکومت، سوخت دل، دل از حکومت پرگله

۱. در میدان «کمیته مرکزی حزب کمونیست تاجیکستان» که بعداً نام «شهیدان» را به خود گرفت، درختان سرو و ارغوان زیاد است. در ۱۲ تا ۱۴ فوریهٔ سال ۱۹۹۰ بیش از صد جوان بی‌گناه و بی‌سلاح در این میدان کشته شد

۲. دادر: داداش

خون شهیدان از در قصر حکومت شسته شد
 اما حکومت شسته از خونریزی ناحق نشد
 رخت شهیدان از تگی پای حکومت بسته شد
 اما حکومت بسته از خونریزی ناحق نشد

ای خلق من، ای خلق من، عمری تو حاکم پروری
 خوش نیست حاکم پروری، خوش نیست این خوشباوری
 فرقی ندارد حاکمت از زرخرید و نوکری
 از دور می بیند ترا با دوربین عسکری

ای از فشرده‌ها شگفت، ای از فشرده‌ها شگفت
 از شهر بی تهجا^۱ شگفت از شهر بی تهجا شگفت
 هر کس چو شخص مرکز در مرگزش ایوان گرفت
 تهجا برفت و کلبه در پهلوی گورستان گرفت

هفتاد سال آمد به سرببی رهبران خانزاد
 گویا در این هفتاد سال از مادری رهبر نژاد
 هر جا مقامی هست اگر، چو آورده^۲ می آید به یاد
 صاحب مقامی هست اگر، چون اردو می آید به یاد

۱. تهجا: بومی

۲. آورده: بارگاه

ای ارغوان، ای ارغوان، ای ارغوانِ غرقِ خون
ای جامه‌ات چون جامهٔ قربانیانِ غرقِ خون
جایی که تو استاده‌ی، بود آستانِ غرقِ خون
آستانِ غرقِ خون صدها جوانِ غرقِ خون

سالنامه ۱۹۹۰

امسال ...

سال سرخ ... سالِ خون ...
مال قیمت^۱ شد و خون ارزان

باز هم

غوغای بازسازی شورااست
اما به غیرِ گورهای نو
برای شهیدانِ نو
چیزی نساختیم

امسال ...

دلها پُر از دعا
لبها پُر از دعا
کفها پُر از دعاست
که: «ای خدا
از عمر ما کم کن!
به عمر جوانانِ ضم کن!»

امسال ...

در انتخابِ نمایندگان
به جای خلق
تیرداد آواز
که حزب کمونیست
به گُرسی خونین خود نشیند باز

امسال ...

سالِ قید شبگردیست
از کوچه‌ها دور
شبها صدای تیر می‌آید
من می‌شوم خواطر
بلکه می‌خورم هر شب تیر

امسال ...

سالِ دروغگویی شاعر
سالِ دروغگویی عالم
سالِ دروغگویی حاکم بود
پیکر نمای شهر که رویش سیاه باد-
جز پیکر دروغ
به ما ننمود
هم روزنامه روز نداد از دروغگویی

دیدم در این حشر

حشر قوه‌های شر
صدها نوشته‌ها
که نویسنده نی
حشراتی نوشته است

امسال فهمیدیم
بلکه دیدیم
که در حکومتِ لُختک‌ها^۱
ما لُختیم
نوسازی یک یماق^۲ نو سرخ است
در جنده^۳ سیاه

امسال فهمیدیم
که مرکز
آهن‌ریا بودست
از دست ما
خروار شرب و نقره و طلا ربنده است
و کهریا بودست
کوه پخته ما را
همچو گاه کشیدست

۱. لُختک: عروسک

۲. یماق: دربیه، رفو

۳. جنده: لباس دریده

و در زمانه شورا
شور است بختِ زن
بختِ زن تاجیک
شیرِ ترش به پستانش
رخیت طفلانش
این گله ورد زبانش
«گرچه خود پخته کارم
مورم، کفن ندارم
از سنتیک^۱ ایزارم^۲
از زندگی یزارم...»

و خودسوزی دخترها
رسم گشتست کیهان
و مورش^۳ بیچه
حساب ندارد ز دستِ دکترها

زمین ما
زمین قبرهای کوچک است
همه مزارِ کودک است
بگو به دکتر خائن
به دکتران جنایتکار

۱. سننیک: متاع پلاستیکی

۲. ایزار: پاچامه، شلوار

۳. مورش: مرگ و میر

آنکه با خود برده از من بونه^۱ و بن
آنکه از خود مانده با من یک سر ناخن

جمع کردم از قد یارانِ خاطرخواه
خاطراتِ برقدی بی خاطر جمع
جمع می کردم اگر من می توانستم
سایه هاشان را برای خاطره از راه

خوشگلی با من گذشت از کوچه شهر
خوشگلی با من گذشت از کوچه شعر
در دل من جا شدند از همدگر بالا
هم رباعیها، هم ابروهای زنها

تا چیزی یابم، برفتم از پی ایزی
چونکه ایزی شاعران را بهتر از چیزی
دیده شَم کفش را در فرشهای موم
گفتم: اینست از قلمرانی مرا صوم^۲

نقطه انجام شعر انجام مهرم نیست
خانه چشم من است این نقطه خط
که از این خانه یکی کوچیده رفته
دیگری کوچیده می آید همین ساعت

۱. بونه: تاب و توان

۲. صوم: پول

آویزگاه آواز

روز و شب آویزان بود در شرشره آواز آب
روز و شب آویزان بود در گوش من آواز تو
روز و شب استادن بود یکجا درخت را در زمین
روز و شب استادن بود یکجا مرا در قول تو

چشمانم از چشمان تو دارد هزاران خاطره
لبهایم از لبهای تو دارد هزاران خاطره
از راه لب، از راه چشم، از راه باریک دماغ
در خاطم جا کرده ام از تو هزاران خاطره

خواب شبم با یاد تو چون خواب صحراها وسیع
آهی که می اهد دلم، چون باد صحراها وسیع
دستم به سویت تا ابد چون دست دریاها دراز
صبر و قرار و طاقتم چون روز تابستان بلند

بی تو مرا در هر هوا هر لحظه می گیرد نفس
مانند آنکه از هوا ماهی نمی گیرد نفس
فکر و خیال با توام فکر و خیالِ عالی
فکر و خیالِ بی توام فکر و خیالِ خالی

هر جا که می پوشد زمین از ماه تنپوش سفید
 آنجا تویی، آنجا تویی، آنجا تویی، آنجا تویی
 هر جا که می پوشد زمین از سایه تنپوش سیاه
 آنجا منم، آنجا منم، آنجا منم، آنجا منم

بر آن درختانی که من رویانده بودم از زمین
 پازینه دستم می رسید و می رسد امسال هم
 آنها که می یازند و من از جا نمی یازم دگر
 آیا به آنها می رسد سالِ دگر هم دستِ من؟

روز و شب آویزان بود در شرشره آواز آب
 روز و شب آویزن بود در گوش من آواز تو
 کوه گوش خود را کرده است آویزگاه شرشره
 من گوش خود را کرده ام آویزگاه حرف تو

خریطة^۱

در خود مرا جا کرده‌ای
همچون زمینها در خریطة
در خود ترا جا کرده‌ام
مانند دنیا در خریطة

هر جا که در من بی تو و
هر جا که در تو بی من است
آن هم بود یک خشکی
مانند صحرا در خریطة

تو تا گلوگاه من و
من تا گلوگاه توام
همچون زمینی تا گلوگاه زمینی

هر جا که در من بی تو و
هر جا که در تو بی من است
آن هم بود یک تنگی
همچون گلوگاه در خریطة

خود را تو همچون نیم من
تا نیم عمرت

ای زن به من ضم کرده‌ای
ای زن، به من ضم کرده‌ای
بی تو شود نیمم جزیر^۱
چون نیمجزیره در خریطه

تو شخص بی قبح من و
من شخص بی قبح توام
تو محور و قطب من و
من محور و قطب توام

در خود مرا جا کرده‌ای
همچون زمینها در خریطه
در خود ترا جا کرده‌ام
مانند دنیا در خریطه

دل خُتک

از دل خنکیهای او یخ بست سر تا پای من
 طومار گرمیم نداد از موی او ملای^۱ من
 صحرای عشقم در جهان شد جای واویلای من
 با من بنال و گریه کن، صحرای من، صحرای من

صد درد دل پیموده شد، از من نشد، از من نشد
 چشمانِ دل پوشیده شد، از من نشد، از من نشد
 دریای دل نوشیده شد، از من نشد، از من نشد
 با من بنال و گریه کن، دریای من، دریای من

ای عاشقان، از عاشقان در شبچرای بوسه‌ها
 من بودم و مهتاب بود در کوچه‌ها پیش از شما
 دنیای مهتابی من پامال شد در کوچه‌ها
 با من بنال و گریه کن، دنیای من، دنیای من

دیروز من یک روز نی، گویا که یک صد ساله بود
 از عشق بی فردای من دیروز من در ناله بود
 دیروز و امروزم گذشت، از روز فردایم چه سود
 با من بنال و گریه کن، فردای من، فردای من

❧ آغازِ عشقم... انجامِ عشقم ❧

آغازِ عشقم را نپرس
آغازِ عالم بوده است
انجامِ عشقم را شنو
انجامِ عالم بوده است

آغازِ عشقم غُلغله
انجامِ عشقم زلزله

در خواب خوش بودم، پرید
از بانگِ عشقم خواب چشم
دیگر نیامد بانگِ عشق
کردم حباب از آب چشم

آغازِ عشقم زَنگله
انجامِ عشقم آبله

چون سال سیری سیر بود
لبهای من از بوسه‌ها

آن بوسه سیریه‌ها گذشت
سیرم دگر از غصه‌ها

آغاز عشق بی‌گله
انجام عشقم پُر گله

اول بودم من یک‌دله
با هله‌له با حوصله
آخر شدم من هر دله
بی هله‌له، بی حوصله

آغاز عشقم ولوله
انجام عشقم مسئله

فصلِ آبشتهٔ زرد

چشمِ چنار زیرِ برگش بود
برگش بریخت و چشمِ عیان شد
چشمی که یک شکافی خالیست
یعنی که کوریش نمایان شد

توتی که رختِ وسیع می پوشید
رختش درید و بشد وارد
هم قُبّه شکوفهٔ زانویش
هم آرخ شریش بازویش
هم جاغر^۱ بلند گلویش

از پایه‌های لُخت سفیداران
در باغ پای چوبی برسته
در چارچوبه‌های سفیداران
تصویر زرد تپه^۲ نشسته

۱. جاغر: زاغر

۲. تپه: تپه

بیا به نماز بلند برخیزیم

او مُرده بود^۱
 آتشِ خدایش را
 یک شهر خورده بود

او پیش مُرده بود
 بی اجلِ خویش مُرده بود...

او تَخت مُرده بود
 در تخت مُرده بود...
 او را بُریده همچون اضافه
 پرتافته بودند از وظیفه

بلکه شکست و رفتِ او را
 استاکلال^۲

۱. منظور آقای رحمان نبی اف است که دبیر اول حزب کمونیست تاجیکستان بود و رانده شد و اما کمونیستها دوباره زنده نمودند، و اول رئیس شورای عالی و بعداً رئیس جمهور کردند که جامعه ناآرام را ناآرامتر کر و عاقبت به فاجعه گرفتار نمود.
 ۲. مجازاً کمیتهٔ سیاسی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی

اما دوباره سرشتش
استا «شبدال»

با ششمقام «جوره بیک»^۱
با زور
جان را دوباره در او جا کردند
و مُرده گوان دست کوبیها کردند...

اکنون بهر کجا و بهر جایی
ارواح نارضاست،
ارواح لنگ است،
در گردِ او گرد آمده،
او مُرده های دیگرِ مانندِ خود را
کرده زنده

مردم هراسان؛
مردم گریزان
از وحشتِ ناگهان،
از بلای آخر زمان،
که مُرده های کفن ریده سر برآورده

بیا، بنماز بلند برخیزیم
و مُرده گوان را کنیم بعدِ نماز

۱. جوره بیک مرادف کمونست حاجی و آوازخوان

چو گاوها قربان،
که مُرده‌ها دوباره بمیرند.

(عدالت، شماره ۱۴/۲۶، سال ۱۹۹۲)

جنگ رستم با دیو سفید

به هوای شاهنامه

چو رستم به ایوانِ دیوان رسید
درویش پُر از لشکرِ دیو دید

بگفتند دیوِ سفید از شراب
شود مست اگر، اندر آید به خواب

بگردش نبینی نشسته یکی
همه راست استند زن و مردکی

در آن کاخ جادو یکی خانه دید
پس و پیش زنهای لخت و پدید

چو مژگان بمالید و دیده بشست
در آن نهانخانه بگرفت چُست

در آن سایه روشن یکی کوه دید
به پیشش می و نُقل انبوه دید

به رنگِ مغولِ روی و چون شیر موی
شکمبه همه پُشت و پهلوی اوی

در آمد به او رستم نامدار
گرفته بر و یال او استوار

بزد بر زمینش چو شیرِ ژیان
ببندی بستش دو دست و میان

در آن دم به دلِ گفت دیو سفید
که از جانِ شیرین شدم ناامید

ببردند او را به کوه اندرون
که او زنده مُرده ماند فزون

بیاورده مسمارهای گران
به جایی که مغزش نبود اندر آن

فرو بسته دستش به آن کوه باز
که آنجا بماند بسختی دراز

بماند او بر این گونه آویخته،
از او خونِ دل بر زمین ریخته

بیا، تا جهان را بید نسپریم
به کوشش همه دست دیوان بریم!

عدالت، شماره، ۳۱/۱۹؛ سال ۱۹۹۲ م.

ستیزه به «حقنظر غایب» و دیگر شاعران کولاب

(برداشت از روزنامه «ختلان»، سی آوریل ۱۹۹۲)

این جا خُتلان است، نه ملک ایران،
این جا چه کند «سید امیر همدان»؟^۱
آورده شود بجای او از مسکو
این جا جسدِ داهی امان «لنین جان».

مارا هَوَسِ گور اوغلی ترکان است،
«شهنامه» کتابِ مردمِ ایران است
با رستم و زال زر نمی فخرم من،
فخرِ من از این «میر علی»^۲ لرزان است

در فیلم اگر تو مُرده‌ای می بینی،
با گوش بُریده، بی لب و بی بینی،
این کارِ من و کمیره «دولتِ خال»^۳
تا از هیجان شوند مردمِ جنّی

۱. خاک «امیرسعید همدانی» در شهر کولاب واقع می‌باشد.

۲. «میرعلی محمدعلی یوف» رئیس کلخوز «لنین» در ناحیه «واسع»... از کمونیستان مشهور ولایت کولاب

۳. «دولت خال» روزنامه‌نگار تلویزیون کولاب که در دروغ‌گویی و شورانیدن مردم سهیم است.

ای کور، نگر بکور «قربان زردک»^۱
 زردک نشود آدم اندک - مندک
 کفتک زده پیش می درآید مردک،
 افسوس، گذشته است دَوَرِ «بَرْدک»

بشنو سخنان «رستم عبدالرحیم»^۲
 تا دَوَرِ کنی ز بر تو رحمانِ رحیم
 رحمانِ رحیم ماست «رحمانِ نبی»^۳
 چار است بما دو چشم «شبدال» رحیم^۴

یا در صفِ قرلیقانِ ختلان باشید،
 یا همصفِ لَقَه یانِ یاوان^۵ باشید.
 تاجیک بودنِ ما و شما کافی نیست،
 فرزندِ یتیم «ترکِ عثمان» باشید.

این «سنگک»^۶ تونه از بنِ دستان است،
 از قوم و قبیله «قزیل ارسلان» است.

-
۱. «قربان زردک وف» آواز خوان، یکی از مبلغان کمونیستان کولابی
 ۲. «رستم عبدالرحیم وف» دمیره نواز و یکی از مبلغان کمونیستان که بعداً سردار دسته قتال می شود.
 ۳. «رحمان نبی یوف» رئیس جمهور که دوم ماه مه سال ۱۹۹۲ هزار و هشتصد مسلسل «کلشنکو» به او باشان داد.
 ۴. «شادی شبدال وف» رئیس حزب کمونیست تاجیکستان
 ۵. «یاوان» ناحیه ایست در تاجیکستان
 ۶. «سنگک صفروف» برای جنایت هایش ۲۳ سال زندان بود، هنگام انتخاب ریاست جمهور (سال ۱۹۹۱) مبلغ «رحمان نبی یوف» شد، بعداً «جبهه حکومتی تاجیکستان» را تأسیس داد و در نتیجه کُشتار و سوختار بیحد حکومت کمونیستی «امام علی رحمان وف» را روی کار آورد.

چون او بلب دریده می خندی تو،
زیرا همه جا جای قزیلباشان است.

گفتند «عشور صفر»^۱ آمد یکقد
اندر سر دستِ ازدحامِ ییحد.
گفتم که از این جنازه من معذورم،
هشیار شوید: در کفن می ریند

این رستمِ تونه رستمِ زالِ زر است،
عرقش دگر و خویش و تبارش دگر است.
از دُمَره دست او دُمت می خاره،
آن دسته دُمَره اش ترا می فاره.

باید همه ریش خویش را قیچی کنیم
با آنکه مسلمانی کند، هر چه کنیم.
سیما و صدای فارسی ما را نیست،
سیما و صدای فارسی را چه کنیم؟

عدالت، شماره ۴۸/۳۶ سال ۱۹۹۲

۱. «عاشور صفر» شاعر، مبلغ نظام کمونیستی

نوحه

شب تا به شبها، ای خدا، می باره باران
من ناله دارم، ای خدا، دل زار - زاران
در وخش و ختلان، ای خدا، در وخش و ختلان
صدها جوانم، ای خدا، شد تیرباران

آتش گرفتم، ای خدا، آتش گرفتم
می سوزم از غم، ای خدا، می سوزم از غم
جایی نبارد ای خدا، این ابر باران
در من بیارد، ای خدا، دل لاله زاران.

بی سر نوشتم، ای خدا، بی سر نوشتم
هر چه نوشتم، ای خدا، با خون نوشتم
در جای رهبر، ای خدا، رهزن نشسته
با دست پُر خون، ای خدا، دشمن نشسته

مردم گریزان، ای خدا، مردم گریزان
از وخش و ختلان، ای خدا، از وخش و ختلان
صدها جوانم، ای خدا، گلگون کفن رفت
خلقِ عزیزم، ای خدا، از دستِ من رفت

هشدار

تأخیر مکن بمرگ عبدالرحمن،
میریز تو بار و برگِ عبدالرحمن
او دشمنِ تاجیک است و خصمِ ایران،
فریاد از این نبیره چنگیزخان!

عدالت، شماره ۴۸/۳۶، سال ۱۹۹۲ م.

آرد را با خون می‌شوید

در سوگِ فرماندهِ مُردِ ملی «محمد مراد سعید مراد اف» که
از گلولهٔ ارتش روسیه هلاک گردید.

داد، داد از روسیه، از روسیه داد!

دامن ما را به آسانی

سر نخواهد داد

داد، داد از روسیه،

رو سیاهی می‌کند، رویش سیاه!

دوستی‌یش...

دوستی گرگِ خون‌آشام با گوسفند

خونِ رو به خورده آخر

همچو روبه حيله گر گشته،

حيله‌اش را کُشت باید، کُشت!

بارِ او را بست بر پُشت!

من «برادر» گفتنش را یاد دارم،

«بَرده» گفتن بود

ما غلام و ریدکش بودیم،

گاوِ دوشایش،

که با کهپوست می دوشید
ما اُلاغش،
او سوارِ گُردۀ ما بود.

دوست می داشت،
دوست می دارد،
دوست خواهد داشت
پخته ما، پیلۀ ما را،
معدن و طلای ما را،
نه ما را.

دوست می داشت،
دوست می دارد،
دوست خواهد داشت
خوابِ خرگوشیء ما را،
خصلتِ موشی ما را
نه ما را.

او به حاکم‌های تاجیک
(ظاهراً هم ذرّۀ ای تاجیک نبودند)،
از همه پیش
دو چیز می داد از حساب تاجیکستان:
از برای گوشه‌اشان پنبه گوشه‌ی،
از برای بستنِ لبهایشان مُهر خاموشی.

روسیه، یعنی که استثمار،
روسیه، یعنی که استعمار.
روسیه سرچشمه جنگ.
سرچشمه ملت‌گرایی،
سرچشمه الکُل.

او تفنگ را دوست می‌دارد و الکُل را،
خونِ ناحق،
می‌خورد الکُل و می‌ریزد
خونِ آلمان،
خونِ افغان،
خونِ طفلان لهستانی،
قوریائی، حاکمِ در گردن اوست.
سالهائی یگه‌تازی کرد،
راست م...زی کرد،
هر کجا پا ماند،
آن زمین را بینماز او کرد...

عاقبت از اسبِ استثمار و استعمار
عادت مردم‌کشی او را فراورد
ما گمان کردیم او را خون گرفته
می‌شود کور
رفته - رفته.
لیک بعد از یک - دو ماهی، باز

با تفنگِ خویش پیش آمد،
چشمهایش سُرخ
لُنجِه‌هایش سرخ و بُرخ...
اینک، او محدود می‌جنگد،
با «برادرهای» سابق،
با «وطن‌داران» سابق،
با سابقانِ «ناموافق»،

سالیان او با شعارِ صلح می‌جنگد،
اینک، او همچون میانجی می‌کند جنگ،
همچون میانجی می‌کند نیرنگ،
همچون میانجی رشوه می‌گیرد،
می‌فروشد،
می‌خرد،
می‌زند آتش.

این زمانِ خونِ ارمن،
خونِ گرجی،
خونِ مولداوی،
خونِ لتوانی،
خونِ آذربایجانی،
خونِ تاجیک...
این همه در گردنِ اوست.
او میانجی‌ست،

از دُمش دُمهای سرخِ کمونِست.

خجند و خواجه‌های رفته از چَوکی،
فاحشه‌های مانده از شورا،
فاجره‌های کوچه باغی،
چرچین فروشان^۱
پاره‌خوران^۲ ...
باز سنگکها و زردکها،
شیخِ خود را کشته،
او را قبله کرده.

حرف از روسیه‌کندن را
کنندِ جان می‌شمارند.
یک دلیل ساده‌ای دارند بهرِ ساده‌لوح‌ها:
«آرد!» «آرد» می‌گم، «آرد!»
«آرد را ما از کی می‌گیریم؟!»
بی‌گندم روسیه می‌میریم!
اما نمی‌گویند،
آرد را با خون می‌شورد.
آیا از این اِشکم نمی‌شورد؟
مختصر، ما را سؤال این است:
یا عار یا آرد؟!

۱. چرچین فروش، ریزه‌فروش

۲. پاره‌خوران ... رشوهِ خوران.

یا آرد یا عار؟!؟

یا عار یا آرد؟!..

روسیه همچون حکومت،

همچون دولت،

همچون سیاست

روسها را نیز قربان کرده بیحد،

بیشتر از مردم دیگر

بیشتر از جمله ملت

بارها از خون فرزندانِ روس

کرده اقیانوس

بارها از اشک مادرهای روس

کرده اقیانوس

در تمام سرزمینها قبر بی صاحب

قبر گمنام

قبر روس است

در تمام سرزمینها خلقِ بی صاحب،

خلقِ بدنام

خلقِ روس است.

روسیه تا سرنوشتِ سرخِ لنینی نوشت،

روس شد بی سرنوشت...

داد گسترهای دنیا! داد! داد!...

روی روسیه

سیه پرونده بکشایید!

دادا! دادا! از دست این دولت!

دادا! دادا! از حد گذشت او را جنایت!

(چراغ روز، شماره ۴۵، سال ۱۹۹۲).

بی طرف‌ها را برانید!

بی طرف‌ها را برانید از درِ قصرِ حکومت
از در مسجد
از کنار گردهمایی
از اداره، از مغازه، از خیابان
از درون شهر، از هر جا که می‌یابید
بی طرف‌ها را برانید!

بی طرف‌ها سخت ترسویند
اما سخت اغواگر
شهر را پُر کرده از اغوا
کوچه را پُر کرده از غوغا
پس به پشتِ توده‌ها خاموش
می‌کنند عکس صدای خویش را گوش

بی طرف‌ها سخت مخصوص‌صند
سخت جاسوس‌صند
بیطرف‌ها را برانید از درِ خویش
از بر خویش
بیطرف‌ها را برانید

از چارسو، از شش طرف

بر ستاد و مرز آتش می رود فوج فدایی

بیطرفها می روند از هر طرف

فوج آتش خدایی

تاقیها^۱ در سر بمانند الاشقیق^۲

بیطرف خانمهاشان از سیاهی همچو زاغک

از حضور بیطرفها مرده صدساله می رنجد

بیطرفها را برانید از سر آتش خدایی.

بیطرفها میهن و ملت ندارند

چون گدا مشرب

ریزه چینند

نه به آدم

بر خرویس تنگه اندازی^۳ همی مانند

مثل یک بیماری خرچنگ

ریشه می رانند در اعضای مردم

بیطرفها را بپرید

چون ریشه بیماری خرچنگ.

بیطرفها حوزه دارند

۱. تاقی: کله پوش

۲. الاشقیق: اگه.

۳. تنگه انداز: غلک، صندوقه

حوزه‌هاشان حوضِ مردابست
حوضِ غوک
حوضِ سگماهی و کرم و کنه بسیار.

بیطرفها خویش را فرهنگی می‌خوانند
اما از دیار خر سوارانند
قصه‌های خرسواری می‌نویسند
شعرهای خرسواری می‌سرایند
بی‌خبر از جنس فرهنگ
می‌کنند از خر سوارهای هایشان مجلس فرهنگ
بیطرفها را بخرهاشان شنانید!

می‌گریزند عمرها از سنگر تاجیک
می‌شتابند عمرها بر منبر تاجیک
راهبرها را تقلکش^۱ می‌کنند عمری
پیششان خوش گفته، ناخوش می‌کنند عمری^۲
بیطرفها را برانید از سر منبر
از سر دیوان و دفتر!

بیطرفها خاکسارند
خاکساریشان فقط خاک است
در دماغِ خلق

۱. تقلکش: از جان بیزار کردن

۲. بیت از شاعر «غفار میرزا».

در گلوئی خلق
در فضای تاجیکستان
در هوای تاجیکستان
بیطرف‌ها را برانید
از حدود تاجیکستان!
تا شود باد و هوا تازه،
تا نفس‌ها در گلوئی ما شود تازه.

(عدالت، شماره ۵۵/۴۳، سال ۱۹۹۲)

بی شما در تاجیکستان تاجیکِ پاکیزه نیست

تاجیکِ وَخْش و بدخشان،
تاجیکِ ختلان،
تاجیک کافر نهان،
بی شما من تاجیکستان را نمی بینم،
بی شما من تاجیکستان را نمی خواهم،
در دوشنبه بی شما یک دم نمی شینم.

بی شما فرقی ندارد در کجا بودن،
بی شما فرقی ندارد در کجا مردن،
هر کجائی مُلکِ یزدان است،
هر کجائی شهرِ انسان است.

بی تو، ای وَنَج،
بی تو، ای رَشت،
بی تو، ای مسچاه،
مِلّت و ملکِ دگر به!
بی تو، ای کافر نهان،

زندگی در ملکِ کافر به!

بی‌تو، شاه‌منصور، شاه‌منصور، شاه‌منصور،

زندگانی نیست منظور،

زندگانی نیست منظور

صورت و سیرت ندارد تاجیکستان بی‌شما،

ذره‌ای قیمت ندارد تاجیکستان بی‌شما.

بی‌شما در تاجیکستان تاجیکِ پاکیزه نیست،

بی‌شما بیگانه‌تر از کشورِ بیگانه‌ایست.

برفِ میدانِ شهیدانِ روزِ بهمنماه

سُرخ بود از خونِ هر تاجیکِ نه...

... از خونِ شما.

دوش در روی بهاران

کوچهٔ بنگاهِ سیما و صدا

سُرخ شد از خونِ «عالم»^۱

سُرخ شد از خونِ «اسکندر»^۲

از خونِ «شیرین جان سرور»^۳

دینه با غارتگران در وادی و خشان،

۱. روزنامه‌نگاران «عالم‌جان ذرایک»:

۲. «اسکندر علی‌اف»:

۳. «شیرین‌جان سرور» را در شام هفتم ماه مه سال ۱۹۹۲ سلاح‌داران حکومتی تیرباران کردند.

جز شما دیگر که بود دست و گریبان؟
 باز هم خونِ شما ریخت...
 خونِ «طاهر»^۱ ریخت،
 خونِ «نظر»^۲ ریخت،
 خونِ «تغی»^۳ ریخت،
 ریخت خونِ سینۀ «محمد مراد»^۴
 باز چندین نوجوان شد نامراد.

جز شما هر تاجیکی هست،
 تاجیکِ تاجیکفروش «عبدالقهاریست»^۵
 تاجیکِ گردنِ کُلفتِ «عبدالرحمانیست»^۶
 تاجیکِ غُرْد^۷ و غلیظ «کینجه یوفیست»^۸

بی شما، یعنی که همسانی ندارم،
 راحتِ جان، راحتِ جان، راحتِ جانی ندارم...

۱. «طاهر بدخشانی» در قورغان تپه شهید شد.

۲. «نظر».

۳. «تغی».

۴. «محمد مراد» ... مبارزان نهضت ملی و آزادی‌خواهی تاجیکند که از دستِ دسته‌های اوباشان کمونیستی تاجیکستان و ارتش روسیه به شهادت رسیدند.

۵. اشاره به «قهار محک‌وف» که خون شهیدان بهمن‌ماه در گردن اوست.

۶. اشاره به «رحمان نبی‌وف» که رئیس‌جمهور بود و بجای جلوگیری از فاجعه، آنرا دامن زد.

۷. غُرْد ... چرکین، کثیف.

۸. «صفرعلی کینجه یوف» ... توسط نیرو و جنگ‌افزارهای اسلام‌کریم‌وف روز بیست و چهارم اکتابر سال ۱۹۹۲ به دوشنبه تاخت آورد و کشتار زیادی از خود باقی گذاشت.

با شما، تنهای تنها با شما بس،
با شما و مشتِ افغان،
با شما و عشقِ ایران،
با شما، یعنی که ارمانی ندارم.

(عدالت، شماره ۵۵/۴۳، سال ۱۹۹۲).

دو مقاله

از دل نرود یاد تو گر خون رود از دل

۱. سفر من به ایران:

سفر من به ایران، سفر به سرزمین سبزی بود که سالها اینجانب آرزویش می‌کردم. سفر به سرجوی آب رکن آباد و باغ مَصْلا، سفر به زاینده رود و دماوند و جنگلستان مازندران. سفر به قدمگاه پرافتخار عزیزانم، نیایم. سفر به جایگاه مقدس، به بُرج و گنبد و مقبره‌ها، به سمبولها، به طلسم و تعویذ و فال. سفر به عالم فرهنگ، به عالم آهنگ، به عالم عشق، سفر به شهرهای قدیم، به کوچه‌های قدیم، به رسته‌های قدیم، به قصر و کلبه‌های قدیم. سفر به «بوستان» و «گلستان»، سفر به «شاهنامه»، سفر به تمدن، سفر به افسانه. سفر به زمین پاکی که مثال خوابگرد مات و مبهوت دنبالش می‌گشتم. سفر به قبله و کعبه‌ام بود، سفر به وطن بزرگم بود. من از زادگاه به سوی میهن می‌رفتم، از جدائیا به سوی وصل و وصال می‌رفتم. مرزهای سیاسی و جغرافی را رد نموده، خط کشیده جدایی را کور می‌کردم.

من تهی بودم با راه ابریشم نمی‌رفتم، باری نمی‌بردم، کاروانی نمی‌راندم. تنها سر حلقه زرین زبان فارسی را در بساط داشتم. من به جست و جوی پدر می‌رفتم و سر حلقه زرین زبان فارسی بازویندم بود که پدر مرا شناسد. وطن مرا شناسد. ایران عزیز مرا شناسد و یاد آورد که در

پشت بمبستها^۱ در پس خامه‌های ریگ بیابان، در عقب شانه قطار کوهها
در آسیای مرکزی ایران کوچکیست فشرده و تنها و سالخورده. لختی از
قلمرو خراسان سامانی که سیلابه‌های اجانب جزیره‌اش کرده، جزیره
زبان و ادبیات فارسی، جزیره رسوم و آئین ایرانی، جزیره تبار آریائی،
جزیره تاریخ.

۲. تهران، میهمانسرای استقلال:

در راهرو میهمانسرا زنی روب و چین می‌کرد. پرسید که مال کجائی،
فارسی راحت حرف می‌زنی؟ گفتم: اهل تاجیکستان شوروی. گفت: از
شورویها بدم می‌آید. سال جنگ جهانی تبریز ما را غصب کرده بودند.
سربازهای بدی داشتند. الکل می‌خوردند، شبها پشت درها گشته، خانم -
خانم می‌پرسیدند. ما لباس مردانه پوشیده می‌گشتیم...

تهران شهر است بزرگتر از مسکو و شبیه پایتخت آمریکا شهر
واشنگتن: جمعیت روزانه‌اش یازده میلیون و جمعیت شبانه‌اش ده میلیون.
عرضش هم شصت کیلومتر است و طولش هم. در وادی پرشیب و فراز
البرز برف‌پوش عریان و دماوند کوه دامن گسترده. البرز یعنی آشیانه
سیمرغ افسانه وی و دماوند کوهی که فریدون ضحاک را بر آن چارمیخ زده
آویخته بود:

بیاورد ضحاک را چون نوند
به کوه دماوند کردش به بند
بماند او بر این گونه آویخته
از او خون دل بر زمین ریخته

بناهای اقامتی دو - سه طبقه و خصوصیند. شهر اساساً عبارت از همین منزلهاست. میهمانسرا و ساختمانهای مأموری، بویژه بانکها آسمانخراشند. تمام خیابان و بازارها را مغازه و دکان ضبط کرده و لبالب از مالند. هیچ ایرانی برای پوشاک و لباس و مواد خوراکی و غذا به فروشنده‌ای و سوداگری خوش آمد نمی‌زند. سوداگران یکپوله آبرو ندارند. از هزار کس یک کسی هم به مالشان و خودشان نمی‌نگرد. دلم به حال زارشان سوخت.

در کوچه‌ها شب و روز دریای ماشین جاریست. از سبب سیر ماشینی در این دریا ماشین خراشیده زیاد دچار می‌آیند، آویزه‌ها، شعار و لوحه‌جات و اقتباس از آیات طاق و در و دروازه‌ها را فرا گرفته. هر کسی یک ماه در تهران بگردد، هم فارسیخوان می‌شود و هم مللاً ظاهراً اروپایست، ولی شرقیانه سخت فشرده، درون به درون، منزل به منزل، رسته به رسته. اکثر کوچه‌ها چنارستان است، خصوصاً اطراف کاخ و قصر و تالارها. در پارکها معمولاً فامیلها (عائله‌ها) گرد هم بالای سبزه‌زاران چایی می‌نوشند. لطف و مهربانی، زیان شیرین نرمدلی طبیعی خاص مردم است. با وجود جمعیت بزرگ که تمام اهالی تاجیکستان برابر اهالی یک خیابانش نیست، در فروشگاه‌های و ایستگاهی تلاتوپ^۱ و نوبت را نمی‌بینی. به هر جائی روی، جای رفتنی و دیدنیست به هر جایی روی، به باغی و بازاری و آثار خانه‌ای و تالاری و دانشگاهی و مسجد و کلیسایی می‌روی. من به طلبنده‌ها توجه می‌کردم. هستند. اما کمتر از آمریکا و اروپا و هزار بار کمتر از دوشنبه شهر فعلی.

تخلص، تهران جای آیتها و زیارتها، شهر شهیدان بهشتی عالم فاتحه و فاتحان، دنیای کتاب و دفتر و قلم است. این دنیا چنان پهناور است که هر

۱. تلاتوپ: شلوغ

شخصیت را نمی شناسد، هر آوازخوان را نمی شنود، هر شاعر و نویسنده را نمی خواند، هر هنرپیشه را نمی پسندند، هر راهبر را قبول ندارد. این دنیا چنان مشغول است که مُرده و زنده کسی به کسی معلوم نیست. طاهر عبدالجبار بارها از گوگوش پرسید و پاسخی نگرفت. مثلی که او را اصلاً نشنیده باشند. نهایت، راننده ای پاسخ داد که او مرده. من از شاعران نسلِ خودم پرسیدم. از شاملو، سایه، کسرابی و غیره. کسی را نمی دانستند که در کجاست.

تهران مناسب به وسعت خویش مشکل پسند و سختگیر است. در نبرد و انقلاب گذاخته و آب یافت، فحش و فجور و مرض و جنون و هذیان و پلید و کثیف را برانداخته. در این حساب سازمان و احزاب سیاسی را هم چونکه آنها گرویده ارتجاع بودند. به ایران حزب توده را شوروی، حزب دموکرات را چیخاسلاواکی، دسته جات کماله را چین کمونیست وارد کرده بودند. باز هزار دسته جاتِ وسواسیانِ دیگری میدان گرفته. آنها را نارضایی از شاه به میدان کشید. ولی عاجلاً متحد گردیده به انقلاب اسلامی حمله کردند. از کشته ها پشته ها ساختند.

یعنی تجربه نشان می دهد که بسیار شدن حزب و سازمان فال بد است. آنها از بدبختی درک می دهند که فعلاً در تاجیکستان هم مشاهده می شود. هر روز سازمانی و حزبی و دستجاتی به اصطلاح مردمی تأسیس می یافته و با شعار وحدت جار می زند.

دیروز به یکی از این سازمانهای تازه مرا دعوت نمودند. برنامه اشان دفاع از حکومت مواسای ملی، مجلس ملی و یکپارچگی جمهوری بود. وقتی که به طرفداری این برنامه رای پرسی شد از دوستانِ نفر فقط شش نفر دست برداشت. زیرا در تالار رؤسای کمیته های اجراییه، دبیران کمیته های حزب کمونیست، سروران کلخوز و سوخوزها، سابقه داران از

دهن مانده حزبی نشسته بودند. القصه، جنازه‌های سرخ ناگورانده.

۳. بهشت زهرا، مراسم سالگرد ارتحال حضرت امام خمینی (ره):
بهشت زهرا بزرگترین و غم‌انگیزترین مزار شهیدان انقلاب اسلامی است. شاید در جهان به این بزرگی دیگر مزاری نباشد. اندرون این مزارستان هزارها نورسان و جوانمردان زیر خاک و میلیونهای دیگر در مراسم عزادارند. سالگرد رحلت امام، همانا سالگرد شهیدان می‌باشد:

ایران... ایران... ایران...

رگبار مسلسلها

مشتی شده بر ایوان

فردا که بهار آید

صد لاله به بار آید

از اشک یتیمان

از خون شهیدانت...

این بود حماسه آن سالهای پُر افتخار پُر آب چشم. عزاداری عامه وی یک هفته ادامه می‌یابد. در این مدت ازدحام بی‌حد و حسابی به زیارت بهشت زهرا می‌آید، از شهر و ولایتها، از خارجه، از قاره‌های مختلف جهان.

مزارستان در دشت است. در دشت عربیان و بی‌کران، اما محتشم. صبحی که ما را به مراسم زیارت آوردند، جاده‌های فراخ تنگاتنگ پر ماشین و هوا پر چرخبال (هلی‌کوپتر) و دشت پر پر جمعیت و خیمه‌های سفید بود. جمعیت روزها انتظار زیارت می‌ایستاد. ما را با عجله و شتاب

رهنمایی نمودند. به پای تهی و دست پُر از دعا به حرم مبارک وارد شدیم که سراسر مرمری، طلایی آئینه‌بندی و قالیهاگسترده. منظره، منظره جنازه حضرت امام را می‌ماند. جوانانی انبوه در انبوه سر و سینه می‌کوفتند و نوحه‌گرایی از جمله زنان و مردان مرثیه‌ها می‌خواندند و کلمه شهادت می‌گرداندند.

عرش دل لرزید از آهنگ فقدان امام
در خروش آمد جهان از سوز پنهانت امام
ای دریغا رخت بریستی تواز صحن زمین
ترک کردی امت گریان و نالانت امام
تا جهان باقیست تا دل می‌تپد یاد تو هست
چون نگین در حلقه بازوی یارانت امام.

مرگ ما آسان
داغ تو مشکل
جای ما در گل
جای تو در دل

از جوانان هر زمان یکی بی‌هوش می‌شد و هوایی بیرونش می‌بردند. من هم خیلی سر و سینه کوفتم و در این شورو غریو چیزی از گوشم که دردمند بود، همچون پوکه از دهان شیشه پرید. از پیش پایم برداشتم که چه باشد. کلخش^۱ زخم کهنه‌ای. در یک آن درد گوشم ماند.

هیئت تاجیکان در مراسم خاموش می‌نشست من برخاسته رفتم، به

۱. کلخش: کلخج، چرک

پاکستانیها که هماهنگ مردم بودند، همراه شدم.

در حرم امام فهمیدم که مراسم زیارت جای ناطقان و مجاهدان اصیل اسلام بوده است. جای ایشان سید قیام‌الدین و قاری محمدجان، نه جای وحشیان. کسی به رسم زیارت حاضر و آماده نبود حتی نماینده‌های قاضی یاتمان تأثراتی نبخشیدند. حال آنکه مقام و مرتبه حضرت خمینی بایست مورد نظر قاضی یاتمان باشد و هر ساله مراسم سالگرد او را دعوت نماید. چنانی در همه جماهیر اسلامی واجب است.

از «بهشت زهرا» برگشتیم ولی عزاداران هنوز نوحه می‌کشیدند:

فصل گل بود و تو بودی و جهان می‌خندید

فصل گل رفت و تو رفتی و جهان می‌گرید.

۴. ملاقات با آقای ولایتی:

دکتر علی‌اکبر ولایتی وزیر امور خارجه جمهوری اسلامی ایران است. دولتهای مختلف مسلمانی نیز او را وزیر خارجی خویش می‌حسابند. چنانچه افغانستان و پاکستان و لبنان. لایق (شاعر تاجیکستان) و طاهر (رئیس سازمان مردمی رستاخیز) و شادمان (رئیس حزب دموکرات تاجیکستان) و مرا به دفترش خوانده، قریب دو ساعت صحبت آراست. از صحبت آقای ولایتی چنین نتیجه گرفتم:

رضاشاه پهلوی مزدور آمریکا بود. غرب سیاست خارجی خود را در نسبت شرق اسلامی از طریق ترکیه و ایران پیاده می‌کرد. ایرانیها بتدریج بی‌حد غریزه شدند، بخصوص مردم دانشگاهی که معمولاً روشنفکرشان می‌نامیم. چیزی در مملکت مقدس نماند، نسبت همه مال وطنی ناپسندی کرده، همچون کوسماپولیت (منکر ارزشهای وطنی و

ملی) وطن را پلید نامیدند: و موردی که مسئله انقلاب اسلامی برخاست آنها هم برخاستند اما همچون کوسماپولیت.

حاليا تاجیکسیان به همان وضعیت ما می ماند، گفت آقای وزیر. حالا گمان می برید که حزب و سازمان کفایت نیست و باز چندتای دیگر سازمان داده می شود، هر کدامی دعواگر دموکراسی و غیره... ایران در جهان یگانه دولت مسلمانیست که از تصرف آمریکا رهیده. به یک ایران کوچک زیر اسم عراق همه اروپا و شوروی جنگ می کردند. گور شهیدان جمهوری اسلامی ایران دهها هکتار را گرفت: آمریکایها سالهای زیاد ایرانی را از صناعت تکنیک در مسافت دست نارس باز می داشتند، طوری که روسها تاجیکان را. ایرانی تا به این قریبها خلبانی، ماشین سازی، پروژه بندی را نمی دانست اینک دارد، تکنیکی می شود.

حضرت آیت الله خمینی تأکید کردند که اسلام دیگر گوشه مسجد و محراب نیست، چند کتاب کهنه نیست، طومار و تشناو نیست. اسلام سیاست و دولtdار است، صناعت و ساختمان و موشک است، نیروی هوایی و زمینی است. آمریکا تجدید اسلام را در نظر داشت و الان از دورنمای آن در تشویش می باشد. اگر ایران در دوشنبه سفارت نمی گشاد، بی شک آمریکا نیز به این نزدیکی سفارت باز نمی کرد. چرا آمریکا به تاجیکستان حمله دارد؟ زیرا در این جمهوری اسلام متشکل هست. و دیگر خلقهای آسیای میانه در فرهنگ دیرینه تاجیکان پرورش یافته اند، به سمت سیاست تاجیکستان می نگرند.

ما با محترم ولایتی دایر برنامه های مشترک صدا و سیما، رسانه های خبری، واردات سینما و فیلمهای ایرانی برای کودکان، افتتاح بانکهای ایرانی در دوشنبه، سیستم معارف مشترک و پول واحد مشترک اظهار نظر نمودیم.

۵. سودای استالینی:

در هیئت ماگروهایی از روحانیان، کمونیستها، رستاخیزیها، دموکراتها و آدمان تصادفی بودند...

گاهی خبر می آوردند که در بازارها مردم ناراضی بسیارند. و هر کجا یک ساختمان جدیدی می دیدند معموره پادشاهی اش می شمردند. و نتیجه می گرفتند که در این ملک یک روزنه یک روز چادر سوزی می شود، یک روزنه یک روز کودتا می شود.

اما من که از ایشان یک هفته بیشتر گشتم، چیزی را از این چیزها مشاهده نکردم. برعکس، در مراسم عید قربان نمازگزاریدن زنها طوری بود که فرشته ها نماز می گزاریده باشند. سر تا به قدم زیر حریر سفید میدان بی کنار دانشگاه را گرفته بزرگواری زنانه را نمایش می دادند. وقتی از زیر حریر سفید دست به دعا می برداشتند می گفتی مادر خدایند. زن آزاد تاجیک را به آنها مقایسه کرده نمی شود. زن آزاد تاجیک اگر که شهری باشد، مدنیت را دندان طلا می فهمد و بس. اگر که روستایی باشد، بوی پاروی^۱ مال می کند. از پنبه چین و خشاوه گر^۲ها که تنها نام زنی مانده، گپ نمی زنیم.

بعضی همسفران ما به جمعیت تهران به شبهه می نگریستند. اعتقاد و اخلاص توده ها را نسبت امام فائاتیسم (تعصب) می پنداشتند. حال آنکه به قول هاشمی رفسنجانی انقلاب اسلامی ایران بیش از هر انقلابی در دنیا متکی بر مردم داشته است.

معلوم که سودای شبهه را همسفران ما از کمونیستها میراث گرفته اند. به این سودا، پیش از همه استالین گرفتار بوده. به حدی که به کنفرانس

۱. پارو: سرگین

۲. خشاوه گر: شخصی که علف های هرزه را از زراعت درو می کند.

تهران آمده، گاودوشایی نیز با خود آورده بوده است. هر سحر شیر گاو خود را می نوشیده است.. ولی چرچیل و روزولت از آشخانه ایرانی غذا می خورده اند.

۶. شیراز:

ساعتی که به شیراز رسیدیم، شام فرا می رسید. به قول شاعر دست شب انار سرخ آسمان را چیده بود و خون او هنوز از دندان کوهساران می تراوید. تعجیلاً به زیارت آرامگاه خواجه حافظ رفتیم. پس از سنگبوسی به باغ نگرستم همه چیز گویا به من شناس بود. سرخس، کاریز رکن آباد، سرو و صنوبرهای بلند و گلهای سرخ و چه چه بلبلان. شب نشینان باغ در سبزه زار کنار مقبره گرد هم نشسته، سه تار زنان می سرودند:

در زمان دولّت ویرانه ها آباد شد

گر عمارت می کنی، من هم دلی دارم خراب

از میانه کسی اسم حافظ را صدا کرد. فوراً مردی حاضر شد که از زبانش غزلها می ریخت. گفتند که دیوان خواجه و اشعار جمله ادیبان را حفظ دارد. از آرامگاه شاعر تولّی پرسیدم. گفت: آری، قبرش اینجا است، قبر استاد صورتگر نیز. و نمونه شعرشان را قرائت کرد. مزار هر دو در حاشیه حافظ بوده است.

رکن آباد در دمگه کوه است که به مرور حالا شهر شده. مشایخ در غارهای تنه کوه چله می نشسته اند. خواجهوی کرمانی، شیخ سعدی، خواجه حافظ هم از چله نشینان غارهای کوه بوده اند. گور خواجه در بن

دهنه چله خانه اش می باشد. چله خانه دیگران را چایخانه کرده اند. لیکن هنوز دودزده سیاهند. ما فرصتی آن جا جای خوردیم. مقبره شیخ سعدی در کوه پایه ایست، با سنگ نویس زیرین:

الا ای که بر خاک ما بگذری

ز خاک غریبان که یادآوری

اگر خاک شد سعدی او را چه غم

که در زندگی خاک بودست هم

در خیابان مرکزی مجسمه برقدش نیز هست.

۷. تخت جمشید (در اصل تخت داریوش):

در کوهپایه استان غربی ولایت شیراز در محیط سخت و فراخای بی حد عربان. عظیم و پروا همه و تعجب آور. از این شهر ارکان بزرگ و چند هیکل تناور ابوالهول باقی مانده، همه هول انگیز. از نظر فرهنگ، تمدن زردشتی و بودائی را در بر می گیرد. فخر ایران است، هر کسی از زیارت این ساختمان نیست اندر جهان باستانی با افتخار آسمان خراش میهن پرستی بر می گردد. باور نمی کنی که این عظمت سنگین کار انسان باشد. اگر همه شیراز را جمع بیاوری، یک غوله (ستون) سنگش را جتبانده نمی توانند.

این طاق سپهر از سر تعظیم

در پیش تو پشت چنبری کرده

از این آثار افتخاری سیمولهای برای پیش طاقهای قصرهای تهران نسخه گرفته اند. سیمبول نیروی هوایی هم از مرغ هما نام پیکره تخت جمشید اقتباس شده که نادرترین و قشنگترین سیمبل از پرنده دنیاست.

تخت جمشید را نخست اسکندر مقدونی، سپس عربها خراب کرده،
بتها را خیلی خراشیده و تراشیده.
در دم مرگ سکندر به تأسف می‌گفت
هیچ سودی نشد از کشتن دارا ما را

در دوشنبه به ما می‌گفتند که جمهوری اسلامی ایران آثار نیاکان را
عزیز نمی‌دارد، هر نقش و نگاری که اسلامی نیست، سترده می‌شود.
بلکه پیکره فردوسی را از خیابان گرفته‌اند و مانند این. اکنون که می‌بینم
همه آثار تاریخ پیشین بر جایند و زیر ترمیم و تحقیق. در تخت جمشید
مرمت و برقرار کنی منتظم ادامه دارد، هر سنگ‌پاره و سنگ‌نویسی زیر
نظارت است. در صورتی که مملکت از جنگ عراق میلیونها دلار ضرر
دیده و این پول را به آسانی جبران نمی‌توان کرد. حینی که خرمشهر و
آبادان بر اثر جنگ و گیلان و رشت بر اثر زلزله خرابند.

۸. اصفهان:

در کف دست صحراست، در احاطه باغ و کشتزاران. در اصفهان همچنان
در شیراز خرما بار می‌آورد. از غله جات جو بیشتر می‌نماید.
اصفهان به طاق چهل ستون و مسجد حضرت امام و منارجنبان (مال
صد ساله سیزده) می‌نازد. سالها تعریف منار جنبان را شنیده اکنون به
چشم خود دیده باور کردم. مقبره ایست، عمارت بلند نیست، فرضاً برابر
بناهای دو مرتبه ماست ولی از دو گوشه اش مناره (گلدسته) دارد به بلندی
چهار - پنج متر از سقار^۱. اگر از داخل به سریکی از آن مناره‌ها بپرائی^۲ و

۱. سقار: سطح زمین

۲. بپرائی: بلند شری

تکان بدهی، منارهٔ دوم و تمام عمارت می‌جنبند. به قدری که گمان ببری همین زمان می‌افتد. سر جبینش از بنیاد اینجانب آشکار نشده. اصفهان دو آثار نادر دیگری هم دارد که مثالش در شهری نیست. آثار زمان صفویه. پل سی‌وسه و پل خواجه. بالای زاینده رود استوارند، بدون یک چوب از خشت پخته عمارت شده دو طبقه‌اند و از اول تا به آخر از دو جانب عبارت از طاق و رواق و چایخانه و مغازه. پل سی‌وسه‌اش سی‌وسه اطاق دارد. سالهای آخر استاندار اصفهان از بالای این پلها گذشتن ماشینها را منع کرده که خراب نشوند.

۹. مشهد، حرم امام رضا (کعبهٔ ثانی):

این مزار شریف قریب نیم شهر را اشغال نموده. ساختمان و سرای در سرای. حرم داخل بنای محتشم و زراندود مرکزست، مرمری و آئینه کاری و گلپوش و پنجره بسته. و زیارت از کفش‌کن شروع می‌گردد که بر پیش طاقش نوشته‌اند:

ای آنکه عطا وجود کار تو بود

جان همه عاشقان نثار تو بود

خوش‌بخت کسی که زائر این در شد

خرسند کسی که کفش‌دار تو بود

حرم را روزی نیم‌میلیون آدم زیارت می‌کند. اینجا مراسم سر و سینه‌زنی بردوام است. مجروحان جنگ عراق در صندلیهای دوچرخه در صف پیش جا گرفته. جوانان قشنگ لیکن مجروح. از دیدنشان گریان می‌شوی.

ظالمین! ظالمین! مرگ به نیرنگتان!
خون شهیدان ما می چکد از چنگتان!

حرم امام رضا منزل و مکان یتیمان و غریبان است: هزاران خانوار
فراریان افغانستان همین جای ساکنند. از بخشش و خیریه حرم روز
می برند. خیریه یکروزه صندوق مزار حضرت امام رضا یک میلیون پول
تومان است.

۱۰. توس، روضه فردوسی:

روضه در میانجای باغیست چنارستان، سفیدار و صنوبرهای بلند دارد و
از یک جانب سرحوض، شیهه باغهای ما. آب و هوای توس هم همین آب
و هوای ماست، در قلب سرحوض نیم پیکره شاعر.
مقبره تخت جمشید را می ماند. سنگین است، وزین است، سخت
است، پُربار است، پر سکوت است. در مقبره فردوسی هر خیل آدم را
سیاست پخش می کند. ساختمان چارپهلوس و به هر گوشه ای پاره ای از
داستانها، چنانچه از بنیاد نهادن شاهنامه، داستان دقیقی شاعر، در ستایش
خرد حک شده. از پیشگاه روضه گفتار زرین زرین را می خوانیم: «این
مکان فرخنده استاد گوینده فارسی زبانان و سراینده داستانهای ایران حکیم
ابوالقاسم فردوسی طوسی است که سخنان او زنده کننده کشور ایران و مزار
او در دل مردم این سرزمین جاودان است». تاریخ بنا، ۱۳۵۳ هجری
قمری.

به لحد از پله های فرایی که تالاریست با پوشش مرمری و بر دیوارها
نوشته جات دیگر. از جمله عذرنامه حکومتی. حکومت از شاعر عذر

می پرسد که هنوز پاداش شایسته‌ای نداده. حال آنکه، فکر می‌کنم، در سراسر جهان برای شاعری چنین مقبره ساخته نشده است.

در سر سنگ لحد ماجرای بنیاد هیکل فردوسی در دوشنبه به یادم رسید. به خود گفتم که فردوسی محتاج ما و محتاج هیگل ساخته‌گی ما نیست. بلکه ما محتاجیم، هم به فردوسی و هم به ایران بزرگوار. ایران در دروازه تاریخ ما، ملت و زبان و ادبیات و علم و فرهنگ ما را از هجوم مغول و ترک و تازی محفوظ داشت. رودکی را ما کشف نکرده‌ایم. بوعلی را نمی‌دانستیم. اینها را ایرانیها به ما دادند.

فعلاً احتیاجمان به ایران بیش از پیش است. از شوروی به ما فضای خالی اقتصادی و سیاسی باقی مانده. به ضمّ این وضعیت جمهوری متشنج است، دستجات عقب مانده می‌شورند. برای این فضای خالی را با مواد مادی و سیاسی و فرهنگی پر کردن و تشنج ملی را برهم زدن، منتخب ما ایران است. این شانس تاریخی از بعد صد ساله‌ها میسر گردیده.

۱۱. باجگیران:

در انتهای سفر به شهرک باجگیران آمدم. رئیس گمرک ما را خوش پذیرفته، ضیافتکی هم داد، آبگوشت و کباب و چای. میان ما خیلی پرس و پاس و مهربانی گذشت. بعد به پشت سیم خار مرز برآمدم. تا به این فرصت من میهمان عزتمند بودم، به هر گیم بلی، آری، جان می‌گفتند. در آب و غذای من هیچ تأخیری نمی‌شد. مرا در بهترین مهمانسرا اطاق می‌دادند. در یخچالم آب شربت و میوه می‌نهادند. اگر در راه باشم، برای من ترموسی چای و شیرینی، پسته و لواش می‌گرفتند. من ساعت به

ساعت چاق و تازه می شدم، زخم معده را احساس نمی کردم، خاطره ام
 برقرار می گردید، عصبهای ترنگم نمی پریدند، فارغ بال می شدم. طرزی
 که یخ آب می شود و نرم. برای این قدر نوازش از وزارت امور خارجه
 ایران هزاربار سپاسگزارم. ایران عزیز برای من خارجه نبود، ولی حینی که
 از ماشین فرامدم^۱ و مرز ترکمنستان باز شد، حس کردم که به خارجه
 می روم. مرز را رد نموده، از پشت سیم خار رویم را به ایران گردانده گفتم:
 از دل نرود یاد تو گر خون رود از دل
 یاد تو چو خون نیست که بیرون رود از دل

(جمهوریت، ۱۱ جولای، سال ۱۹۹۲ م)

زبان مادری

ما از سده نهم میلادی به زبان مادریمان پاکیزه حرف نمی‌زدیم. و از سده دوازدهم اینجانب یک نفر ایرانی یکباره به دو زبان (فارسی و عربی) و یک نفر تاجیک به سه و اخیراً حتی به چهار زبان (فارسی، عربی، ازبکی و روسی) گپ می‌زدند.

در تاریخ اول و پیشتر از آن لغت‌های عربی هنوز به حکم من درآورده استعمال می‌شدند، بویژه در خط‌نویسها. مثلاً در مقدمه شاهنامه ابومنصوری که از نود جمله مرکب عبارت است، همگی یک کلمه یونانی و هشت کلمه عربی استفاده شده. فردوسی اصطلاحات عربی را اساساً در شکل ترجمه کار می‌برد. چنانچه برجهای حمل، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، حوت و غیره را به عنوان برجهای «بره»، «دو پیکره»، «خرچنگ»، «شیر»، «خوشه»، «ترازو»، و «ماهی» یاد می‌نماید:

بگشت اندر این نیز چندی سپهر
چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیره گی دارد اندر نهان
چو خورشید برزد سراز برج شیر
سپهر اندر آورد شب را به زیر

اولیان ادبیات ما از همه پیش میهن پرست بودند، هنوز به عرب تن

نمی دادند. برای آنها مدنیت همانا مدنیت ایران بود. هنوز حافظه تاریخ و روایات ملی، حماسه های قدیمیان، اسطوره های پهلوی و پهلوانی از آنها سترده نشده بود. پند نامک زرتشت، آئین نامه، خدای نامک، جاماسب نامک، دینکرت، بند هشن، کارنامک اردشیر بابکان، برین کتابهای پهلوی را گرد آورده، گرامی می داشتند. این در زمانی که استلاگران نسبت به فرهنگ عجم بی رحم بودند.

نظام الملک در سیاست نامه درباره مناسبت جاهلان و والی خلافت عرب نسبت به آثار مردم خراسان چنین حکایتی اقتباس کرده: امیر عبدالله بن طاهر^۱ که به روزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود، روزی در نیشابور نشسته بود. شخصی کتابی آورد و به تحفه پیش او بنهاد. (عبدالله بن طاهر) پرسید که این چه کتاب است؟ گفت: این قصه و امق و عذراست و خوب حکایتی ست که حکما به نام انوشیروان جمع کرده اند. امیر عبدالله فرمود که ما مردم قرآن خوانیم و به غیر از قرآن و حدیث پیغمبر چیزی نمی خواهیم. ما را از این نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تألیف مغان است و پیش ما مردود است. و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو من هر جا که از تصانیف و مقال عجم و مغان کتابی باشد، جمله را بسوزانند. از این جهت تا روز آل سامان اشعار عجم را ندیده اند. اگر احیاناً نیز شعری گفته باشند مدون نکرده اند.

ولی خانواده های آزاده از زبان فارسی سخت پُشتیانی می کردند. در دوام صدساله ها عربی را نپذیرفتند و به گفتار آمیخته هم نکرده. اما بعدها، بخصوص پس از تاخت ترک و مغول بخت زبان عربی خندید. بغداد با قتغن^۱ زبان یک کرده به قول تاریخ هرات در خراسان: صفحات زمین را از خون تاجیک رنگین ساخت. دانشیان نیمه قربان شدند که در

۱. قتغن: اسم قوم

این موضوع در کتاب ده فصل چنین حکایت پُرآب چشمیست: «حضرت نجم‌الدین کبری (...) شیفته حضرت شیخ مجیدالدین بغدادی گشت (...) از آن حضرت مجیدالدین بغدادی بسیار حسد می‌برد، دایم‌الوقت در کمین می‌بودند که پیش سلطان محمد خوارزمشاه سخنی درگنجانند، عاقبت شبی در مستی سلطان (...) شیخ مجیدالدین را فرمود تا به آب انداختند. چون از خواب مستی بیدار شد، فعلی شیخ به یادش آمد، پشیمان شد. از غایت انفعال تیغ و کفن با تشت پر از درّ سرخ به ملازمت حضرت نجم‌الدین رفت. آن حضرت فرمود که «چه خیال داری، (...) تو و من و تمام قلمروت در سر این خون شد.» بر زبان گذاشتن همان بود و آمدن چنگیزخان همان و جویهای خون روان کردن همان. چون لشکر چنگیز به خوارزم آمد، آن حضرت نیز به جنگ مشغول شد و در اثنای جنگ و تیرباران کردن تیری بر سینه مبارکشان خورد و کاکل کافری را گرفته بود که دوازده کس زور می‌کردند، او را خلاص نمی‌توانستند ساخت».

و اینک از مجالس العشاق: «حضرت شیخ عطار دکان عطاری داشت پر از متاع (...) روزی درویشی به در دکان آن بزرگوار آمد (...) او به درویش پرداخت. درویش گفت: تو با این (...) مال و جاهات بسیار چون خواهی مُرد؟ شیخ فرمود که عجب سؤالی می‌کنی، تو چون خواهی مُرد؟ آن درویش را وقت رسیده بود، بنشست و آهی کشید، کاسه چوبین به زیر سر نهاد و جان سپرد. شیخ را حالت عجیبی دست داد. تمام دکان را به غارت داد و طریق فنا پیش گرفت. در نیشاپور دوازده سرای معمور داشت. آنها را مرمت نمی‌کرد تا از هم ریختند و در درون شهر هیچ جا نماند. به گورستان رفت. چون لشکر چنگیز به نیشاپور درآمد، شیخ به قتل رسید».

باقی، همچون شیخ سعدی، همچون مولوی فرار کردند. زنجیرهٔ طلایی زبان ناب فارسی هم از هم گسست و دوباره که به هم آمد، دیگر آن فارسی پیشینه نبود، در میان هر دو حلقهٔ آن یک حلقهٔ عربی یا ترکی درآمد بود. محمد تقی بهار گفته است:

فارسی پس از مغول بریاد شد
اصطلاحات کهن از یاد شد
شعربی بنیاد شد

رفته - رفته شد زبان خام و خراب
شد لغات از یاد با هر انقلاب
گشت ملت بی کتاب

این احوال دیر یازید و رفته رفته غرور ملی هم شکست. اهل قلم رو به هر دربار نهادند که هیچ کدامی وطنی نبود. ادبیات را ازدحام درویشان فراگرفت. تصوّف منشأ جذب و جنون گردید. بالاخره با یورش تیمور لنگ روحیهٔ دنیا بیزاری و استعمال بنگ و چرس و حشیش بتدریج رواج پیدا کرد. اثرهای قلندری زیادی به میان آمدند که بنیادشان را قصه و روایات عربی تشکیل می دادند. و برابر به این واردات لغات عربی در زبان فارسی افزودن گرفت که تقوا داران چنین قبح را حسن قبول می کردند. نهایت، این بی سر و سامانی امری واقعی شد. دیگر اثر فارسی به مقدار لغت عربیش بها می گرفت.

نهایت، مکتب شعر خراسان سقوط کرد و زبان افراط گردید. شکست افتخار ملی به شکست زبان و مدنیت رسانید. توی سرا و خانقاه و مدرسه ها از شعر خراسان جز می پُر شد. آنها زبان شاهنامه را ناپسندانه

زبان روستایی می‌نامیدند. رستم و اسفندیار را در نسبت امیران قزلباش و برلاس و قتغن خوار می‌داشتند. قیمت در لفظ دری را به پای خوکان می‌ریختند. آنها «کلاسیکان» ریدک^۱ بودند. کسی به مثال آنها خیانت نکرده است، خصوصاً به زبان مادری. فارسی‌گویهایشان همچنان بوده که پیژان‌های حالیه یک هجای تاجیکی و ده هجای روسی را آمیخته لق لق می‌کنند.

سپس در فرهنگ فارسی مانند رودکی و فردوسی هنرمندی ظاهر نشد. مکتب و حوزه‌های ادبی پیدا شدند، به اصطلاح معروف به «سبک هند»، ولی مقام آن در شعریت است، نه در زبان. همان تکلم غژد^۲ بعد مغولی دوام کردن گرفت، حتی جدا از مردم و محیط. در معاد احمد دانش به هیچ وجه بخاریها عصر میانگی حرف نمی‌زند، ولی او عصر میانگی می‌نوشت. طور زیرین: «بر قول آن امام همام بی‌محابا تمسک نمودن و فکر و دلایل و قیاس نمودن هرگز مرجع آن امام نبوده است»، به استثنای کلمه‌های «نمودن و نبودن و هرگز» دیگر همه عریست. یعنی این گفتار را تاجیکی نامیده نمی‌شود.

اصطلاحات فارسی بار اول در ایران شروع شد. فرهنگستان سازمان واژه‌های فارسی را سازمان داد که بسیار واژه‌نامه‌های سالهای پسین محصول همین بنیاد شرفمندند، یک قدر واژه‌های فراموشی برگردان شده، همان قدر لغات عربی مختصر گردید. پسان از ترکیبهای فارسی اصطلاحات زیادی اختراع شدند که همین روزنامه، هفته‌نامه، ماهنامه، ماهواره، نمایشنامه، ماهتما، فرهنگستان، بنیاد زبان، بنیاد فرهنگ، پیکره، دانشگاه، دانشکده، دانشجو، دانشیار، پژوهشگاه، کشاورزی از آن

۱. ریدک: غلام، برده

۲. غژد: غلیظ

شمارند. گاهنامهٔ اصیل پهلوی را نیز برقرار نمودند.

سازمان واژه‌های فارسی در مدت کوتاهی در افغانستان هم نقش روشن نهاد، قصه‌نویسی دری تمیز گردید. اما زبان مطبوعات و مقالات تغییر نیافت و طمطراق و توخالی باقی ماند.

در تاجیکستان سر تازه و تمیز ساختن زبان کاری نشده. اگر که شده ساده‌لوحانه و عامیانه شده. بنابراین، آن زیر شعار فارسی‌کنانی سر استفادهٔ بیشتر عبارتهای عربی مسابقه و هدهده (سراسیمه) داریم که دلپذیر نیست. نوشته‌گران روزنامه‌های نوبنیاد بیشتر عصبانی می‌کنند. فعلاً توجه نمایید: «منبر اسلام در احترام معتقدین ادیان مؤحده، تنظیف روح مردم (...) سهم باسزا می‌گذارد». همین طرز در سه بند هفتاد و یک کلمهٔ غلیظ عربی استفاده شده.

مؤلف زن در اسلام در پنج بند اول مقاله‌اش یک صد و پنجاه و هشت بار لغتهای ناشناس عربی را رده - رده چیده است. در آن مقاله شوریده به غیر فعل و جانشینها چیز دیگری از تاجیکی ندیدیم. (به منبر اسلام شمارهٔ دوم مراجعت شود).

روزنامه‌های دیگر چندان تفاوت ندارند. زبان ما در دولت کمونیستی مقام دولتی نگرفت. اگر شد و آینده به حکم زبان منبر اسلام مقام می‌گرفته باشد، هرگز لازم نیست. واقعاً در ایران هم زبان دوباره تهمت فشار عربی قرار گرفته. آن همه فارسی را که به خون جگر سره کرده بودند، ناسره می‌دارند. برابر دگر باره بی‌صاحب ماندن آثار ساسانی، زبان نیز بی‌صاحب مانده و به قول احمد شاملو نمی‌دانیم به که بخوانیم:

که ما زخمی تاریخیم

رنجوران دیروزیم و غمگینان فرداییم

از نسل فریدونیم، از یاران اوشینیم...

نه تازی را ثنا گویم،
 نه از یاران نزدیک خلیفه ساکن بغداد.
 ابومسلم ولی از ماست
 و سلمان نیز
 بیا در چشمه خورشید تن شویم
 بیا تا دشت را سجاده انگاریم
 به سوی قبله ایران نمازی از صمیم قلب بگذاریم.

مرور تعصب، از اول مفهوم «میهن» را از بین بُرد. متعصبان حرف
 مادری را نمی شناسند، وطن را نمی شناسند، ملت را نمی شناسند. تا به
 حال فخر می کنند که ساسانیان شکسته شد، سامانیان شکست خورد.
 قدمگاه قدما نزد ایشان کافر قلعه و زال زر و جادو و قهقهه است. ما که
 حصار و مزار و مقبره خودی نداریم، دیگر چه می پرسیم؟
 باز از موضوع. هر کلمه عربی به تاجیکی در قالب مصدر اقتباس شده،
 همان خیل باقی مانده است. یعنی چه در نوشت و چه در گفتگو قریب که
 تصریف نمی شود. در صورتی که:
 بانگ می آید که تعریفش کنید
 همچو مصدر فعل تصریفش کنید...

نامفهوم می ماند.

به ما از ریشه «جبر» یک «مجبور» فهماست. «جابر»، «جَبَّار»، «اجبار»
 فهمانیستند. ریشه «جهد» تنهای تنها استعمال می شود. «جهود»، «جاهد»،
 «مجهود»، «مجاهده»، «مجاهدات»، «مجتهد» و دهها عبارات دیگر را کار
 نمی فرماییم. یعنی عربیهای ما مصدر ناجنابند. به این دلیل لفظ ما را

فارسی ساده نامیده‌اند که حق است و راست. و ما از این لفظ ساده‌امان شکایت نداریم، بویژه وقتی که سخن از عریبگردانی بی‌شعورانه می‌رود. خلاصه مقدار عنصر عربی زبان ما کفایت می‌کند، به آن بی‌ضرورت افزودن حاجت نیست. اگر که زبانمان را از حساب خودش شیوا و توانا نکرده‌ایم، ورزش ندادیم، عیب ماست.

می‌دانیم که تاجیکی بومی حتی در فراگرفتن حرف و هجای فارسی محدود است، زیرا این همه سرهویی (سرگشاده‌گی) بود، از درگاه دولت رانده و از همسایه و همزادان مانده. در پُست و تلگراف، فابریک^۱ و کارخانه‌ها آموزشگاه و پرورشگاه، بیمارستان و اداره و تالار، مراسم و معرکه راهش نمی‌دادند. حتی مجلسهای زبانشناسان و نویسندگان، معلمان و... به روسی می‌گذشتند. صرف و نحو تاجیکی از روسی رونویس شده، جریان سخن‌پیمایی چپه‌گردان^۲ شد. از این جاست که یگان نفرما سلیس حرف رانده نمی‌تواند. خواننده هم کند است و نویسنده هم. در مقابل میکروفون کسی که دهان گشاید، فوری کنندهٔ زبانش می‌گیرد.

و چند ملاحظه از تقلیدهای تلفظی.

اکنون در مطبوعات «ایران» را «Ирон» می‌نویسند (که در این صورت حرف «یا» مفقود می‌شود)، منظورشان تلفظ شفاهی ایرانیان است. مادام که همگان به همین قرار آمده باشند، من هم موافقم. ولی به یک «Ирон» نوشتن کار انجام نمی‌یابد، بایست هر هجا و کلمه‌ای را که با «الف» و «یا» شروع می‌شود، با حرف «И» اشاره کنیم: «ایزار» را «Изор»، «ایلک» را «Илак»، «ایراد» را «Ирод» ایجاد» را «Ичод» و... «عین» را اگر که در سر

۱. فابریک: کارخانه

۲. چپه‌گردان: واژگونه

کلمه آمده باشد، معمولاً «Э» نویسیم: «عینی» را «Эйный»، «عشق» را «ЭЩК»، «علم» را «Элт»، «عیب» را «Эйб»، «عید» را «Эйд»، «عیش» را «Эйш» و «عینک» را «Эйнак» و... اینچنین هر «قاف» را «غین» گفتن می‌باید و خرده‌ریزه‌های فونمی زیاد دیگری.

اما مردم به این گونه املا می‌نویسند، او به امر ملکه هزاران ساله خویش عمل می‌نماید که صحیح است.

زبان مادری مال خصوصی نیست، مال مشترک عامه مردم است. خلق را زبان یاد ندهید، خلق زبانش را خودش ساخته و خودش می‌سازد و نه فقط زبان، بلکه در ضرورت ادبیات و تئاتر و موسیقی‌اش را نیز خودش می‌آفرید. دیروز (متنظر: پاییز سال ۱۹۹۱ میلادی) در میدان آزادی خلق با شعر و شعار و خطابه‌هایش اعلان داشت که او آفریدگار برحق است...

خلص، خلق از پی قلم ما نمی‌رود که نمی‌رود. به آنست که پیش خود فعالیتها را بگیریم، صرف و نحو خاصه فارسی و تاجیکی را به راه اندازیم. موردی به الفبای نیاکان می‌گذریم، البته، در فونم خرده‌گیری نمی‌ماند.

گاهنامه^۱ پهلوی را قبول کردن حتمیست. همان که من بعده سال ما از فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیرماه، مرداد، شهریور، مهرماه، آبان‌ماه، آذرماه، دی‌ماه، بهمن‌ماه، اسفندماه عبارت باشد.

بگذار، تقلیدهای تلفظی را بگذاریم و به ذخیره بی‌پایان فارسی ناب دست بیازیم. ما به اصل خویش با کولبار نیمه‌ای از زبان ساده، با کولبار نیمه‌ای از شعر ساده، با کولبار نیمه‌ای از تربیت ساده، با کولبار نیمه‌ای از دانش ساده، با کولبار نیمه‌ای از موسیقی ساده برمی‌گردیم. امینم که با این مالهای ساده ایران ما را از درس نمی‌راند ما این همه عمر در زیر قدم

اجنبیان به امید ایران می‌زیستیم. آینده ما با خلق ایران است. دیگر هیچ چیز سدّ راه نخواهد شد، نه گندم و مال و پول آمریکا، نه نفت ترکمنستان، نه ماشین و عسکر روسیه و نه ترکیگری ترکیه.

با ایران بنیاد نهادن شرکتهای مشترک تجارتي، کمپن^۱ هواپیمایی، سینمایی، پل تلویزیونی، مطبوعات و نشریات شریکی، جمعیتهای دانشگاهی، زبانشناسی، نظامی شانس تاریخی جمهوری تاجیکستان است. اینچنین با افغانستان هم باید صددرصد پیوند زده شویم.

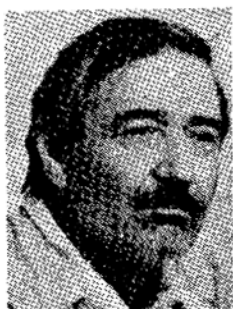
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

هر که آواز همزبانی شد جدا

بینوا شد، گرچه دارد صد نوا

(ادبیات و صنعت، ۱۶ آوریل سال ۱۹۹۲)



استاد بازار صابر در دهم اکتبر سال
۱۹۳۸ م در قریه صوفیان ناحیه
فیض آباد جمهوری تاجیکستان
دیده به جهان گشود. پس از شهادت
پدر کشاورزش در جنگ دوم
جهانی، بازار در یتیمخانه شهر
حصار پرورش یافت؛ در سال
۱۹۵۷ م دیپلم متوسطه گرفت و در
سال ۱۹۶۲ م از دانشگاه دولتی
تاجیکستان در رشته زبان و ادبیات
تاجیکی - فارسی فارغ التحصیل
شد.

بازار صابر سالها در مطبوعاتی
چون معارف و مدنیت، صدای
شرق، عدالت و... خدمت کرده و
حدود ده سال در اتحادیه
نویسندگان تاجیکستان مشاور نظم
بـوده است. او در مجلس
تاجیکستان به سمت نمایندگی
رسید و جایزه ادبی رودکی در سال
۱۹۷۸ م به وی تعلق گرفت.

از بازار صابر تاکنون هفت
کتاب منتشر شده است: پیوند
(۱۹۷۲)، آتش برگ (۱۹۷۴)، گل
خار (۱۹۷۸)، مژگان شب (۱۹۸۱)،
آفتاب نهال (۱۹۸۲)، با چمیدن، با
چشیدن... (۱۹۸۷)، چشم سفیدار
(۱۹۹۱).